


کتابخانه مجلس شورای اسلامی  
۱۰۴۹۶  
فهرست نویسی تأسیس ۱۳۰۲

بازرسی شد  
۶-۶۷

بازدید شد  
۱۳۸۲

۱۳۳۳-۳

کتابخانه مجلس شورای ملی		 شماره ثبت کتاب ۷۸۶۳۹ ۱۱۶۷۱
کتاب: داستان سید جمال الدین اشرف		
مؤلف	موضوع	
شماره قفسه: ۱۵۰۴	۱۰۴۹۶	فهرست نویسی تأسیس ۱۳۰۲

خطی - فهرست شده  
۸۵۰۴



کتاب آیه صلاله

که باشند بن سر و دل شکری	که بخت این رتیب بکنند ری
کشیدست لشکر لایق جوس	بقی این جاہل و هم بر جوس
که فتبت در دل جوسهای خام	بگویم خیالتش میاں خام
ز ریشش رسانم مکالمه نوب	بگرز کمرانش نمایم ادب
طلب کرد پس کاغذ خامه	پس آغاز کرد اینجای
کنش رخساره ای بار و بری	رفیق دل جال شیرین می
بدان اینک لطفی ز آلی	عواں و هنر بیسته پردی
امانگری بنار عذر	که هر یک بچکند احوال
سرمه خنک دارند با ابقا	بزودی برس اندرین سر زایل
همه در سر خنک داریم	از این خنک دل تنگ داریم
بر ز مهر بر نامه آن ای ادب	روان گزین فاصل در آل بنم
چو مندر روز بانگ گری بر سوره	سپه کرد از روز مهر او کو
سازند اندک لوی آب رود	چو نزدیک شد فزون کرد
چو بد آنکه از جنم	می کشد فزون بدست
سختی در سر و دست	بگویند بر می زوانام
که در شوق تمام است مال	که در شوق تمام است مال



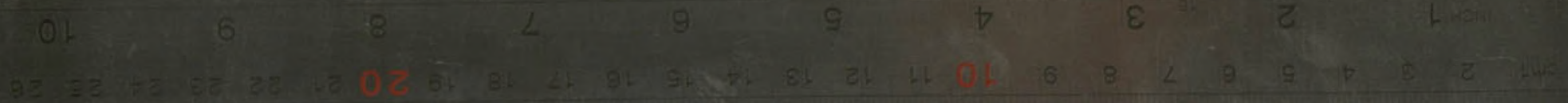
شماره ثبت

۶۳۹

۷۱

خطی - فهرست

۶۰۵۷





بود پیش الدین همراه او	بود در زمانه هواخواه او	رسیدت بر زخم سحر
بکند خشم را در ره زین	بلرز بدید از آن افتد	با مثال بیدی ز یاد
ولی شد ز غیرت بران تو	کشید صف لشکری کافر	چه از هر دو جانب
لشکره روی هوا از غبار	سپه گشت زان طالع ز غبار	یکی گفت حاضر نمی گشت
چو شربت جادو طبل را در کشید	ملک ده بر روی خوار کشید	بگفت آنست باز
که تا صبح کرد در چرخ سپاه	چو ز صبح خورشید تابان	ز حکم خدا و ملک
طب کرد پس شد برزگیان	قلدان کاغذ و پیک ایان	پس از خاندان زکریا
سر مکر افروز خود باز کرد	دغم کردی سید خدایان	بنام حق شرفی
از طفلی تو را فقه و تربیت	ز بازی سر دی تو را تربیت	ز فزونی تو دلم
و گریه ز غم خفت عتسبک	چنانست بگویم کمران	که عیبت بیزد خلق
کجا زرم مردان بگویدید	فریبی ز دلو و کمال خود	بیا بسم التی
بسیار چشم منور غلام فقر	با چشم بر فغان اطراف او	منو بملای
خواست اگر ز در طلب اگر	نه ششیم زم تو را زین	بر و مهر بر نامه آن
روان کرد پیک بر بانی	چو آن نامه با آن شش	بدید بخت
تو خدای بگو ای ملل و کوار	بلکه بگو است فردا قرار	در ای روز که
چنانست بگویدند آن	روان گشت قاصد حق	عالم بگو
خیلی گفت از آن کافران	بلکه بگو گشت وقت عقاب	که فردا

بگوش آمد آتش کرب عتاب	ز میان زان جلد بران کسبم	بگوش آمد آتش کرب عتاب
شود ارض جویا جبهه آنوس	بگو بیدار بیدم شو طبل کوس	شود ارض جویا جبهه آنوس
چو صحرای زنگار بمرزه گرفت	در آمد بمرز زان	چو صحرای زنگار بمرزه گرفت
بالستاد دست دیگر و کین	رقم گشت بر قیاس سمیت یان	بالستاد دست دیگر و کین
علم راست کردند آن قوم حول	یکی مشرکی نامور در زور	علم راست کردند آن قوم حول
چو اندر زب در صف می	بفرمود پس زاده مر لقی	چو اندر زب در صف می
ملید گشت بر صف و سنان	ز لفرس منته بروی قسم	ملید گشت بر صف و سنان
و عا بخواند بشکر دید	پس نگاه آید و بگریه زار	و عا بخواند بشکر دید
کینکا هر اندیشه میفهم	ز روح چهارم غفور در رسید	کینکا هر اندیشه میفهم
بر آورد دلمد ملت ز فغان	چه ز صفت شکر بر	بر آورد دلمد ملت ز فغان
گشت جیش سلیم را زین	ز شکر بکی با سوره یس	گشت جیش سلیم را زین
بسیار صفت آن بگو	جد گشت پس از صف طلال	بسیار صفت آن بگو
به ای هر یک ز شکر	در آمد بیدان که کار زار	به ای هر یک ز شکر
سپرد در لبت بر دانه دار	یکه بیع جویا از دای	سپرد در لبت بر دانه دار
بر دینری بر جگر زده	دلی پر ز غرض سر پرشار	بر دینری بر جگر زده
نزد پای سردی بیدار	بگفت مرا است همان بنام	نزد پای سردی بیدار
چو آمد در صف و سنان	بازم بگوشت ز شکر	چو آمد در صف و سنان
زده شد حلقه ای	بگفت مرا است همان بنام	زده شد حلقه ای







بجوایب تا چون نمود **میکاد**  
 و میدارد درین شرق خبایه  
 حصار را بکنن که بند تنگ  
 که دیدیم جمال محمد نجواب  
 زماشم ز اولاد پاک  
 که چون نور خلعت جلال  
 به پیش و از آن زاده بود  
 که چنان عباری نمود در کت  
 چه بکند در آن حال  
 بدی از نذر ده که آلهای  
 که این قول از قول بکنند  
 چه گوئی که بر کوه بلند کوار  
 بر رخ هر خند بنجه آفتاب  
 غلام درش بود سحر آفتاب  
 بر رخ بالیچه سرور اولیا  
 یکی نیزه بختی از دگر که  
 چه سواره بارند بدو در  
 محنت یک گردش بود

به خسته اند لشکر در آل نیزه  
 جهان کشت ز آل روشنی بر صفا  
 که این صبح صادق نموده طلوع  
 بفرموده آل رحمنای ثواب  
 سبک پاک روی روان صفا  
 حس کرد دقت دل در علم  
 چه آنکه در رفتن زینک راه  
 که نازک بریده صحر اوشت  
 کوا علم شد میان صوا  
 شد خرم چشم سواد زبانی  
 بدار آل ز کوی پرستوه  
 چه شیرینی که کم گویند کوار  
 بر بیت بدی رستم دستان  
 بدی خادوش فال و ناله  
 بدش حبه بر تیر اندر کمر  
 بگو ایانند بر کوشش هر کس  
 سندی شیر را در آن  
 محالش کشت و بعد احترام

همه ذی روضه در آن شب  
 چه نهج نثار ابدیم تنگ  
 بر فتنه دیاری راه بکشد  
 شود در پشت جیش تو فراداد  
 نه تنها اولیای دین  
 روان کشت با شکر بیجا  
 بدامان کوه با آن شای  
 بشد غنای آنرا در تاب  
 سفیدی بر رخبت زردا  
 نشان لایق از آنرا که  
 جوانی که بر سر در کوه  
 کعبه است بمنال از باب  
 جز تش بدی همه ببرد  
 بهای بختی است به شتر خدا  
 یکی کز بر جوش آینه نر  
 بد اندر میان صفا  
 سندی که کردی آنکه  
 شد با شرم غایب ایوی

که ای ای جوان بی خوشی  
 که با جود و رحمت اشرفیم  
 حسیک بال شکر با نظام  
 بدو گفت با شرم که ای مود  
 که طاهر لبید مهر دزدان  
 بلی باری اشرف ای شریف  
 هتار رخ ز در نشتر افرو  
 فرو کو نشد طبعی کزای را  
 شد خرم چشم با ناهیا  
 شد کور چشم چنان بی کفر  
 بدشت خرم شد ز غمت کوار  
 برای جلال تنج حبه  
 سپهر در پیش خود بر خورشید  
 سبک اندر در معرکه کارزار  
 زین کت چون بهار آنبوی  
 مسرور در دلهای  
 روان شد زنده بنشین

نمود غرض بر با شرم نیک نام  
 ز فرمان او چلکی مستغفیم  
 رسیدند پس پیش سید جلال  
 بلی کوش زین فقه مختصر  
 مرا لب تنج آن زمان در کمر  
 بنید از در حیدر شمشیر  
 که الفقه آنروز را لب رسید  
 بدادند جلوه حله را **فصل**  
**سید جلال اندین اشرف باقی**  
**کشته شدن قیصر هم خوردن**  
**کریمان شدن لشکر کفار**  
**قریب است اسلام با شتر دزد**  
**زمن کشته دلبا**  
**غیرت با شکر زدن و جنگ**  
 بهر زید و ذات را دل زیم  
 زینک تا به حدنا به جبهه  
 بهر زید و اشرف شایع جبهه  
 که قتل خدیو کس ز دست

مرا باب و آل کوشش الدین بنام  
 نمود با شرم آنکه مخلص تمام  
 به بوسید او را چشم جمال  
 بدم در دینه برین اله  
 بکن بلی کوش زینک کز  
 بد آنروز از شتر شایع  
 چه نشد جمع دیگرین و بر مید  
 لولاسم شد بوی اسل



به پوشید پس سید با کمال	ز ره برین خورشید هر قنار	کلام حق بگردان نکند
نگی خود عادی سیر که سبک	یکی حیدر اندر کمر بر زین	خدا نک بریا کمر مثل شیر
بجوانان سبک زبان باز کرد	همیدان روضه خوانی آغاز کرد	ستم از آن نازک مشرکها
منم زاده فسخ نهروان	منم آنکه در زرم دقت سینه	کنم مرد مرگ بهم برین ریز
منم زاده شیر فرو دود	بدی جدمی خضم جان بخود	کنون دقت حجت دقت جدان
مدد کی به شرف تو انداخته	پس آنکه دورا بقیه عمر نمود	یکی دای خداوند فرود
لایق را بداند شرف الهی	بنی سار بر دل خدای مبیای	نکرد آن لایق چون دعوت قبل
بر آوردن	به بخت آن کبر را بر بطای	به برد آن لایق سر بر قریب
پژ	ازای جا بیکه رفت در ناز برد	ملک دشت صکوت ز اسلام
برود روانی خدای جهان	بزد سرور کفر از خیم سیر	دلش غرقه خون شد سیر
نهی سبب ابد آنرا بر سپا	بجند کبریدای شفی راه	بجند لشکر کرا تا کمران
سکینه از آن زهی زمان	گرفتند شهزاده را کرد در	سلا بر زید دل تیر حوت نو
ازای است سبک بر شد اثر	نمودند دستی به تیغ تیر	حس با ششم ختم به پهل
نمودند خون مثل دریا روان	به دست او کرد سینه چندان	بکمر ز تیر هر جنگ جدان
کشیدند صف صلیب از سا	ز بهر تماشای شهزاده	ملک بگفتند زان یثرب
که ای اندران است اینهم	بگفتند حتی که ای حدیث	کوبی هر شیر الوه است
طای یک همه متفق در کلام	بودای خیمی ملک و الظلم	بودای حمیه و آنکه ناز
که صفائی بود ای زهی بالی	چرا چو کشیدند گزین	لشد مثل بازار آهنگران

پسر بر پدر تیغ کلبه کار برد	سیر فرس تیغ بر چانه برد	زفش نشی نرفه لا دوم
چرا چو کشیدند گزین	ز طراق طوطی گرد کردان	جهان کشت دکان آهنگران
چنان که بر چیده در کارزار	لشد روز روشنی خیال تیر	ز یکم لشکر گزینان شده
ز یکم خون سخت زینهار شده	ز یکم خون کشت در سایا	ز یکم اجسام بیجا لیب
ز یکم سست حشر زنده آشکار	ز یکم سست مردمانا مار	بهرزه در آمد زبانی نزار
ز پس بر شکم خود رسم ستور	ز یکم تیغ شهزاده نامدار	که لار کفر را کرد پاره
چه جند لیبان بدیدند جهان	که لارشان کشت در خون	خداوند رو آنسپ بر کمر
لشد بید و زان سپه ریز ریز	ز اسلام با جیش منی خند	گرفتند پسند انداختند
بگرداند لیب از انان امیر	مسلمان شدند از کبر صغیر	با ششم ختم به پهل
لشد کشید تیغ کلبه با تمام	کشت به با مله کنیه در	برفتند کمر زینان
چو در شهر زرمی نمودند خزل	نویشتند به نهان ز آل کول	جوانی که او هست هر مقام
ز دند آتش کلبه به شکم قام	ایا در به لشکر باعدا و	برسی صاحب باغ فریاد
فرست دلبس یک نام آدمی	لشد نشسته که جمع آور	پس آنکه حشمت از کمال
بزر منق فرستاد سینه چندان	چو روز دیگر خدا با ان	روان کشت از دشت داور
رسیدند چون پس به بازار کی	یکی مرد در حال از عمر	که بگفتند که بود ز ترس نیا
بجهرت گفتند که ای تو چو	بود طالع سلیمان شمس	مسلم به بر دوش کور و ک
بود روی اسلام روی سجاد	بود خارجی روی کرد کار	دید و گفت حضرت که ای مرد
ز علم سخوی تو طالع میکس	بجوانی مکانی که منی کجا	ترا حشمت دایه در زربا



بگویند ازین علم ایچوان  
 نمودار کردید کجی عظیم  
 مسلمانان را با هزار دیگر  
 بفرمود حضرت باک نیا  
 که سر داد عبد الله ای عمر  
 فروخت انوار لب از کلام  
 چه بگوئی بگفتن ناک  
 بر پیش از حیدر ای عمر  
 چه سپرده شد نصرت شک  
 نمود احقر امش بوضع بنک  
 رسید آنرا با یک از حاج  
 بپرسید دانش از کجی  
 یکی شخص آید با بداد ما  
 به پیش از آنرا زاده کائنات  
 چه سپرد یک میل از آسایل  
 برافراشت سر روی آسمان  
 از آن کرد شدت صحرای  
 بگویند حضرت انبی است کجی حال  
 چه ترس بدید آنجناب معجزی  
 با سلام شد قبل مستقر  
 بفرمود دستید که نرد ایگاه  
 کند یوم دیگر در این جاهر  
 بختند لشکر کبابی خویش  
 نشد بهی خورشید عالم فروز  
 از اسلام بپوش ایابا  
 نمودار کردید کرد سیاه  
 رساندش با ره سید جلال  
 ز اسلام بپایند از حاج  
 چه شد مطلع رسید از آنکس  
 رسانده است خاق بفرار ما  
 حسینیک با لشکر بیکران  
 بلند شد کردی ز کردی لیل  
 لواء که کشند جامه شاز  
 عیان گشت با کلاه همی سوار  
 چه کردند حضرت آنکس کجی  
 بگویند بقیی شد در راضی  
 زدند حمزه آنروز از آنکس  
 بیامید بی فردا سپاه  
 چه شد زنی با علم نظام  
 زد و زد از آنی هم کجی  
 فرستاد پس سیدنا  
 ببرد دل رفت زودی  
 چه نزد یک نشویش از آنکس  
 نمود احقر امش از کمال  
 ز کجی با کف از آنکس  
 بگو با لشکر بیکران  
 بپردانند با داب سوار  
 لواء ای بیدار اندم  
 نشان دارند از آنکس  
 زهی آمد از آنکس  
 عیان گشت با کلاه همی سوار

حضرت صحرا دار

آمدن ملک شهنشیران بیاری سلطان سید جلال الدین شرف استقبال  
 که شدت صحرا دامن کوه  
 سوار نمودار کردید عمر  
 از آنکس شد در پیش علم  
 با هم شدان بزد جرد بیدار اندم ملک شهنشیران  
 عقیل نژاد سوار شد بر کستان  
 زرنکار پر کذاشته زره دای پوشیده خنجر  
 بر زره زره کشیده شمشیر  
 دامن بر سره کتف آویخته بان  
 چون حضرت را بدید پادشاه  
 چون زنده دیگر شد زرنکار  
 میخواستند ملک شهنشیران  
 لشکر بر لاشند روی بطارم  
 نیمه و خرگاه بر پا نمودند پس  
 الفقه حسنیک میگویند از آنکس  
 سوار نمودار کردید عمر  
 از آنکس شد در پیش علم  
 با هم شدان بزد جرد بیدار اندم ملک شهنشیران  
 عقیل نژاد سوار شد بر کستان  
 زرنکار پر کذاشته زره دای پوشیده خنجر  
 بر زره زره کشیده شمشیر  
 دامن بر سره کتف آویخته بان  
 چون حضرت را بدید پادشاه  
 چون زنده دیگر شد زرنکار  
 میخواستند ملک شهنشیران  
 لشکر بر لاشند روی بطارم  
 نیمه و خرگاه بر پا نمودند پس

کجی کجی

کجی کجی



در آنجا بود که مؤمنان را بیدار کردی بشهر طارم گذاشت ابوالمعانی  
را خبر کرد آن که برادرش را فرستاد بایلی و گفت که را خبر کردند  
بابا علی گفت من در پیش امیر نمانم نام نویسته ام منظر ویم بعد و بافرسته  
و تا آمدن لشکر امیر نمان جنگ نمیکشم ما را باید و در هر جا که جمع شود  
تا جواب این ابوتراب بیا که گفت شو در این محل در رشت دو کام و بر فغان  
ولیس گرد آدم فرستادند و بانکه زمانی قوی بچهل هزار کس  
پرسید بابا علی گفت نه انهن چون لشکر و جمیت خود را بیدار کردی  
در آمده بر سر نمود تا قارهای شادی برای جنگ فرودگرفتند بابا علی  
با کشتن لشکر بر نماند و از شهر طارم شدند و بان که در  
رشت طارم فرود آمدند و خیمه و سرگاه و برپا کردند تا سه روز و بر بزرگوار  
نشد و در روز چهارم لب جنگ فرودگرفتند بابا علی و کشتن نامه  
نویشتند پیش جناب سید جلالین اشرف با نظیر بنی کرالی پسر امام موسی  
خان هم بدانکه این جنگ کشتن تو بی غایبانه هست بر کوه از آن

سپاه لشکر غزه لشکر ایان بسیار که را کشتن دادند باینکه این  
پادشاهی کشتن تا کشتن نرودی و بان که امیر نمان کسی بر نیامد دیگر کشتن  
نمان به نیرید میرسد از دوی قیامت اندیشه کن و تیغ بروی امیر نمان  
کشت در پیش من بیا تا تو را نیز دایر بریم تا از سر بریم تو در کوه را که کشت  
این کشته سر خود را بر باد خواهی داد این تحت است که کشته تو نه نام و  
سلام نامه را هر که دیدست قاصد داد قاصد نامه بابا علی در دست  
حضرت چون نامه را بختر داد نامه را خاند خشن که کشته نامه را بدید  
انداخت سر خود بر و آن پلید را بگو جنگ را آماده پاش که در میان  
من و تو جز شمشیر چیزی قرار ندارد که یک که انعامه حال نام داشت  
خدمت انختر اعتقاد سلمان در خدمت انجناب بانه و بیستیم  
محمد تقی اقرار که الفقه چون روز دیگر شب لب جنگ فرودگرفتند  
از دو جانب جنگ است که از آن که گفتی ز سر کشته ایان  
در آورده پیدان کین در آمد و از لشکر اسلام مبارزه طلبیدند



جان بد  
جان  
جان

طاعت طاق لب بیدان در آمده انجان تیغ بر مهره داشت اوزر که اوزر  
از لب در غلیظه و جان سالکان دوزخ سپرد ملون دیگر برین تاخت  
حسبیک اوزر از یکفرشتان بیک انداخت آن روز تا شب هم رسید  
کافور بد رک فسرست و حسبیک از زنگاه بر گشت چنگ جان از آلائش  
خان خون گشت نمود **فرد حکمت** **فرد جلال** در آمد امکو فسرست  
**اثرش در طارم با لشکر باطله و کشت و شکست خوردن کفار و ایران**  
القصه چون شب برفت در روز بیا به آفتاب از چادر زنگاه سپهر بر آمد  
و جهان را از نور جمال خود روشن نمود و طبل کوس جری از دو جانب بلند شد  
همه لشکر در برابر هم صف کشیده مدتها بجو در آوردند و لشکر کفار  
بیرون آمد سر او مثل سر خوک تن او مثل تن انبی هر که اوزر میدادند زشتی و  
ایست از زهر بر انداخت میافت و اگر حسبیک لشکر این چشم بر گردانی  
زهر شربت این حسبیک از لشکر اسلام مرکب تاخته میدان وی آمد با یکدیگر  
در آویختند تا صفت حمله در میان عظیم سپهزاده خورک پهلوان رد بدل  
شد انگون نفیض در آمد تیغ در بالای سر بر دهن بیک سپهر کشیده انگون

تیغ را فسرست و اوزر و سپهر را بر زمین که ضرب نفیض بر دهن حسبیک رسید  
دست او را عجب روح نمود حسبیک زشتی دیگر بجز دست نمود  
حسن حرکتی در دست نهید سپهزاده تا سم چون دید حسبیک را دست از کافور  
و امانه فسرست و حسبیک را بر زمین سپهزاده خورک که داشت بزد  
نمود و تیغ آن کوه سار  
زهر تا زکرا و درینش نمود  
طیو دینق آمد اندام بر زم  
که هشتم بر تیغ بر پیکش  
بر زید مله بکجو آن زمان  
چو سالار کفار دید این چنین  
که سپهر دارش که کجای امان  
اگر لشکر با یکدیگر بیرون  
بیا بر کرد و در حجابان  
بر تیغ بر تارک  
روان او بسوی جهیله نمود  
بعد مکر یو و بعد زور خشم  
دو نیمه اوزر با تاسرش  
چو رسیدی که از زید سزیتین  
بخود حسبیکم کرد و بختا یقین  
ز آل طغیت این پهلوان  
ز تیغ ستم ریزد از جود خون  
لشکر این نامور الامان الامان



لشکاه دادش بشکر نهیب بیکرید این نوجوان میب  
 کجاکور دلش کرد دریای نیل بهم درخت اند نور و خنجر  
 گرفت شمشیر زده را در میان برآمد چکاچاک کر زکران  
 نمود دست اندم بشکر خطاب روان گشت سکر چه دریای آب  
 دولت گر گویم دو آهن دو گوهر بهم درخت نذر و و کر و  
 یک ز اهل بیت یک ز اهل کور یک اهل نار و یک اهل نور  
 قضای سموات شد پر ز بیم کجاکان خور و زید عشرت عظم  
 ملک که نبدند اندر رخ حجاب در ارکان عالم فت و خطرات  
 دریای یک نور و یک طلسم چه در ارض طایفه چه خوردند جسم  
 برای ناسای زرم محاف بر آورد و سیل رخ سر را زده  
 ز یکم گریزان شده ز یکم سکر حوران شده  
 همچنان شد میان چه بال و پر کنند ز کشتن مکر دیدیر  
 شد نذر شمشیرهای سینه دل بر شمشیر زن تنه سینه

جهان گشته از گشته دریای خون  
 که اندر افتاد بر خاک راه که را بودی سر و سر  
 ز زرافه سگین نفیر جوان پر میکشت میزد پر  
 قضا کرد که رفت در کرد و دار بیغوث پر شد مران کارزار  
 چکاچاک شمشیر کران ز یکم شمشیر فولاد دوم  
 شد چنان کرد از هر جاده که ماسه عیان گشت کم گشت ماه  
 چنان کرد بر خاست از خطرب که نفوذ شد در هر آفتاب  
 چنان روز بگشت از انبار که ماحی شد از فرق ارض آشکار  
 چه خورشید شد باریت در میان ز یکم گشت از مرکان الامان  
 نیار و دور زرم پای سینه ز غارت نهادند و در کرد پر  
 چه شمشیر زده به شمشیر و انگیرد که خون ریز شد شمشیر بر روی کار  
 ز دستش در انبر صید تیغ روان کرد خون چه در پاز تیغ



نظر کرد بر غنای صواب  
 که کرم است در کیم و اوست  
 و طامیل دارد بسوی کزیز  
 بر آورد و پس دست چسبند  
 و در حق بیست و چک است  
 بیک محو از حد زینش ر بود  
 چون خداوند کار و دور  
 بر مقرر در بند با حد فزون  
 چنانچه دیدند سر دار و دون  
 نهاده زور بسوی کس نیز  
 نه آست آهسته تنه ای نیز  
 بگفتند با هم که ای مردمان  
 سلامت روی گریزت بان  
 شایسته این نیز از این میسر  
 نکافر هزار از سپاه تنیس  
 هزاری با نفس سپاه تنیس  
 بسلام داخل شدند از دغا  
 بفرمان حضرت زین العابدین  
 سرش را جدا کرد بدو کمر  
 و نشان بسیار آویختند  
 حسن خارا در سرش بستند  
 بفرمان حضرت بان که سپهر  
 ببارند چنانچه بباران سپهر  
 زانند که کرمون قبر زود  
 بیون خداوند کار و دور  
 بخت طلب کرد و دون مرز بود  
 بزرگترین کرد و نام موم

قطع حاکم نمودن حضرت بابا یونس  
 و در مقام و لشکر کشیدن بیجا نیست  
 حضرت با کشتن و درین راه و شرف  
 و حجت منقول گشته شدن بر او در کشتن  
 القه حضرت بابا یونس الدین را علیه زمان ایات زنگان و کجاست  
 را بنام آنست که در او را حاکم و حکمران ان ولایت کرده بعد از نوازش  
 ترخص کرد و خود با همه ی کیوان شکوه روی با کله کیدان نهاد و در ان  
 جامه صالح بود که چون کفر ملامت و گرفتار نمود و اظهار دیدار کرد و انفسه چون  
 خرقه دوم شست از نوم آنحضرت بنزد رسید بسوی حق نام گیت  
 حضرت رسید بان مبارک آنحضرت را پوشید بعد از از نش کسب ایادت  
 حضرت مخرج که از سخن متدی همراه فرست در این مکان کنجی است و را  
 بیت آورده بخیرت بسیار حضرت حسین را همراه که رفتند و آن  
 کنج را در آورده که میزد آن کنج از فولاد منزه با لحو حضرت زین العابدین را بران  
 و در ان دست شکران انفسه نمود و مال بسیار از حضرت سید ابو ترکه  
 که در کوفه قرار گرفت استقامت نمود اما سخن خبر گفتن و مرز بود



نظر کرد  
در راه  
صبح  
بغیر  
در وقت  
نزد  
ساز  
نیکو  
ب  
س  
خ  
با  
بنا

برادران خود را خجسته و در خندان را گنود ز و جواهرات را در محراب  
بخت و بماند نه باقی چهل سوار نامرد با بخت کرد و شکرتان  
روان زشت شد بامید این که سر راه را بر حضرت بگرد گشتاه و در این  
نشان بخت کردن بوم  
بسر جبر را بود و در یک چون  
به امانت کوه کرد و عین  
که تا چون نماند آن جام  
تغلب جناح و باین خلیف  
که در لرزه آمد زمین زمان  
که در لرزه آمد عذار جبه  
بهم خورد و حشر شد نور خدام  
بیا کرده بازار آهنگران  
نکردان بر دل بدلت سیز  
بجور از دم تیغ جاری شد

در خلیف تیغ از کتب

لخون

بخت خون روان مثل در میان  
در خون بخت خون شد حلق زمان  
در خون مر از گشته اسرار  
حسبیک با شمشیر  
دور دل حشر و دیر ستوه  
یک چون ننگ یک چون مهر  
سر سگ را چه برکت خزان  
چه بستم نظر کرده زان کردار  
نمادام سر بخت از تیغ دی  
برادر بدی گویش شده  
جساید شش زاده سولفوس  
چه حیدر کشید از میان تیغ تیز  
در زمانه ما بر کرد

در زمانه ما

بخت نبرد از سپاه تیس  
ز جام چون فلک بی باران  
زمین شد چه میدان صورت کرد  
قیامت عیان کرده زدن بوم  
عیان کرده حشر بدمان کوه  
یک چون پلنگ یک چه سپهر  
نندند از تیغ آتش زدن  
چو بدان که شخی عجیب سوار  
چه برکت در خقان که از بادوی  
که از حسن کم کرده بد ما سر  
مردفات از حضرت دادرس  
کنند از خفب خم از زیر سیز  
که داخل نمودن بنابر ستر

55

9



در آن گرمی گیر دار ستیز	نظر کردش زاده قاسم چو تیز
بدید او که زرق گشت ه را	ز خون اسمری کرده او را ه را
بزد بر میانش چنان ضربتی	ز نو گوشت او را چو بر تیر و میس
چو دیدندش که عدا را	به پیران کشید است آما را
ز میت نمودند که دند سار	ز اسلح میان فتح شد اسکد
نمودند اسلام و دسوی کفر	لگتند اینیخ بازوی کفر
سپهر برکشیدند جلال	سوی رشت از محنت و جلال
اما شیخ ابو سعید نقل کرده است که مردم رشت استقال آمدند مردی بود	
او را چو فر کوه که می گفتند آن مرد پیر شهر رشت بود و پیر پادشاه بود	
بزار مرد داشت مرد و دیگر نام او پادشاه بود و او پیر پادشاه بود	
داشت ایشان در محل حکومت گفتند هر کدام بهر بیان خود در دست	
و زانوقت بود هر روز و می نشستند به حجت می داشتند در این	
مجلس که خبر آمدن حضرت داشتند بهر حال	
از خون	

گردن نادر و من بیا تر بختش و بر نجان را که ششم چراغ تمام دلایا  
 تبت بتو میدهم نعمتی است بتو کردم که اگر خلاف این نمائی گشته خواهی شد  
 نامه را هر که بدست قاصد داد قاصد او را بدست حضرت داد حضرت  
 چون بفهمون نامه مطلع شد نامه را انداخت گفت نهان را بگو که میان  
 من و تو جز شمشیر نخواهد بود قاصد را خلعت داد و دانست قاصد چون  
 پیش نشان آمد هر چه دیدش شنیده بود کیفیت را حکایت کو انملون  
 بجز در بزرگ آما چون شب ظلمانی برفت روز نورانی روشن شد آفتاب  
 همچنان تاب و از چادر زرخار بدر آورد عالم را از ظلمت نجات یافت  
 هر دو جانب کوشش حریفان شکست رسید صف راست کردند مردان کارزار  
 بر مرکبان تانهای مانند اسوار نشسته بر دایره ای هزاره یاشم دلا  
 بنزد پای پادشاه ماکت از در داده و خود با یک شمشیر این پای علم الیتماؤ  
 نشان نمودن نیزه و صفوف راست نمودن با هر جا قسرا داده طبل  
 در نماز استوار نشستن در آورند ملک شمشیران مستر ص کرد

در قتل



و با هر زین سر بر سر  
 رسیدند در مسر کارزار  
 سپاه چو آتش پیدان مت  
 همه کردند زمین خجسته بدست  
 رساندند خود را بپا سپاه  
 رسید از عقب لشکر گنخواه  
 گرفتند انقوم را در میان  
 شمشیر عمو و چون قیر طرا تیا  
 بجاک جاک شمشیر شد بلند  
 زشت تن شیر نو لا و دم  
 همه اینان شد در انجا بلند  
 شد از صدا کشتن افلاک پر  
 حنیک زون بیل چو شیر ز  
 دوشمیش نمودی مثل حن  
 زمین شد ز سم سواران سوه  
 چنان خون روان شد ز جمل  
 نغان اینان شدند شکریه  
 که از زشت برادر کان عالم کند  
 ز خنک سبب شد ز دوزخ خور  
 ز دغا هر که رایت گین بر سر  
 ز کین شد هم نیم از هم آشکار  
 شد از کشتن پشته کوه کوه  
 شد از کشتن صحرا همه رود نیل  
 که از زشت برادر کان عالم کند

سپاه کوه سپاه  
 که شد که یزان بدمان کوه  
 شکست خود و چون لشکر گن  
 نیم سببی نور بدین کشت  
 حنیک که ام از میان سپاه  
 که کرده است از خون دشت سینه  
 حنیک حنیک تازی سینه  
 بر آورد شمشیر خاکی کشت  
 چو شمشیرش آمد ز بالا فرود  
 چو آن تیغ در راه بود از قضا  
 که یزان شد ابراسیه از زمان  
 رسید این حکایت به نمان خون  
 بازیدایب از غم سب  
 ز سیدالسر راه جانها بپ  
 یک را پرید از تنش مرغ روح  
 ز اسدام پر شد سوار زمین  
 سپاه به پرده پرید کشت  
 که انتا و چشمش بپا سپاه  
 ز نرس حنیک رود در کز  
 سر راه آن کرد که ده بند  
 بدزدید از پیش کوه قاف  
 بدزدید سرانک از کز رود  
 سبب ابراسیه را ج  
 با مثال لب خیمه کشد نهان  
 روان کرده از دیده جان خون  
 ز بهر سبب ز دجه آن کشته در







روانش نمود از زمان در سفر  
چه نعمان چنان دید آن روز کار  
بکشد این نو جوان کسزین  
بجسید آن لشکر خیره سر  
چه دریا بچو شید زان دشت کین  
چه حضرت چنان دید کار آن زمان  
هر لشکر چه آمد بهر از لشکر  
بلرزش در آمد زمان و زمین  
زدن چه بهار ابلبل کران  
چه دریا بهم در افتاد از سپاه  
ز یکمشت شمشیر یکمشت تیغ  
ز یکمشت لشکر کر زبان شد  
ز یکمشت لشکر کر زبان چه آب  
ز یکمشت کبر و یکمشت دار

مبارز لعل کرد آن شیر سر  
به لشکر چنین گفت دل پر شرار  
که شد قلب من زینچون خشکی  
بگرز دستان و به تیر و سپر  
شد آن حلقه غرادر این کین  
بجانبان لشکر بگرز دستان  
نمیستان لب بدین نام سوار  
فلک گفت صد آفرین آفرین  
که در لرزه آمد زمین و نهان  
که شد دشت با من زلشکریا  
ز یکمشت سپهر و یکمشت شیر  
ز یکمشت شیران خودشان شد  
ز یکمشت جسم سواران کباب  
ز یکمشت لشکر که کشته شد

ز یکمشت نقاره و طبل و کوس  
ز یکمشت از نیزهای دراز  
ز یکمشت چاک چاک کران  
ز یکمشت آمد زمین در سبزه  
ز یکمشت تیر آمدی چون عرک  
چه تیر شد با مثال روز لشکر  
چه سپاه بر لرزش آمد زمین  
چه خوشید تا بنین شد در حجاب  
نقیان چه لشکر منو حجاب  
چه شد صبح از شرق بریضار مید  
بر آمد در آن لحظه صوت نفیر  
کشیدند آن لحظه صف را نصف  
بیردن ماحت از کفر و جهل و نام  
بیردن ماحت از اسلام شیر و نیا

ز یکمشت خون بازیمن روی بوس  
چه نعمان موسی دهن که باز  
ز یکمشت تیر از کمانها روان  
ز یکمشت نذ کشته کس که کوا  
ز یکمشت بارید باران رکن  
زلش بر شکم خوردم ستور  
رسید از جهان آفرین آفرین  
علم گشت بر روی بریضار نقاب  
برفتند هر یک با رام کاه  
صدان نقاره بر شتر رسید  
صدایش در آمد بجم غایر  
ز اسلام کفار هر چه طرف  
مبارز طلب نذر صف سلام  
ز اولاده اش در پهلوان



بخت چو بر ما حیدر شد / شدن همجواری تیغ عید از حق ندهد و ببردن آید  
 شیرین لبها و دانه دندان / دندان شیرین بهم خوردن و دانه دندان  
 چنین کوفت کی گاو خرم بر رفتن / نه دکنش / بگو نام سخن کن بر جان خرم  
 بکف از اولاده شیر کم / که چو بر نام لب جد حکم  
 بخت این بانیزه شد صله در / سوی عبد رحمان مالک پدید  
 بر از اوج رحمان چو دست فراز / کشید از نقش نیزه از حذر باز  
 بزد نیزه بر پشت چو بر دهان / سر نیزه از لبش کوشش میران  
 چه هفت دیگر زان پس شد نیل / چه شیرین ز قتل پس شد ذلیل  
 بزد بر زمین سینه را که چاک / چنان ناله در شد که کوه چاک  
 لب از کوه ناله مثل کراز / با بخت رحمان دکان کوی باز  
 ز وصفش شنو بگو در روزگار / مقابل بجز به از هزاران بودار  
 طلب که مرکب چه آذ کشب / بنزد ما بجز بر زین منتشت  
 سوی رزم که راند مرکب چه / مقابل بر جان شیر الینا  
 بهم حله که نه چون و هنر / یکی مان شیر و یکی سان بهر

در آد کین هر چه بر هم چنان / کرد در لرزه آمد زمین و زمان  
 هر ده صله آمد چه رده و بدل / اجل به شیرین کشت در بغل  
 لب غلاب پور مالک لصب / ز راه شجاعت در اندم غصب  
 سوی سر بر آورده پس تیغ نیز / به شیرین زد لب راه گریز  
 چنان کوفت بر زق آن بد سیر / که شد تیغ او مستقیم حکم  
 چه شمشیر بر زق خود / از این جا یکم رحمت در نار بود  
 چه نمان چنان دید آن ز جهان / لب شیرین سر آورد آفرجهان  
 لبی عسا که نرزد او خطاب / که ان شیر مردان صاحب خطاب  
 کینید کوشش کینید ای حیوش / دلم آمد از قتل شیرین کجوش  
 بجزش در آمد سپاه ستم / چه بجزی همان بر آمد بهسم  
 از انبسم و قنوت غنایه حش / بهم اندر آمد مصایب عیش  
 و لشکر کینید از جامه کوه / بهم در رفتان کرده در کوه  
 یک تیغ بوی در اندم سکار / یک نیزه بخت خنجر آید بار  
 بر آمد چکه چاک گرز سپر / بونکیدن تیغ بر یکد یکد



زمین در طلاطم چه سحر غیور  
 ز لب بر شکم خود سر سبز  
 چه خوشید ز درخت در استان  
 که بران شد آن لشکر مشرکان  
 ز اسلام پنجاه مؤمن شسید  
 شد از دست آن کاران غنید  
 ز کفار شد کشته کان ده هزار  
 هزار و پانصد اسیر و افکار  
 مشرف شدن چهار صد کس بزین  
 هزار صد و شصت حریف کین  
 کشتن لشکر چه دیدند کار  
 گوشت لشکر از هر کج تار مار  
 فردا شدن هر روز زنگاه  
 سوا شهر تزیین بفرغ غما  
 چه لیلی که بیند ز بی روزگار  
 چه روز یک خوشید فیروزگار  
 عقبه از غنم خون نوال  
 منور در شهر قزوین نوال  
 القوه لغزان با کشته با شمشیر  
 شکست خورده بقوین نماند چون بقوین  
 رسیدند در خزانه بکشد اندک  
 جمع آوری که نامها باطل  
 دهان که هر که بعد آورد از مال دنیا  
 و انکس کفماند کن زانی لشکر و مال  
 جمع نموده چشم در راه کین داشت  
 نام چه خبر از خبر کفایت رسید که کین  
 کینه

بجهت دار در حضرت بزرگان لشکر  
 جمع کو مشورت نمود این قرار برتن  
 دادن حضرت حبیب را روز دیگر  
 پنج هزار از سپاه روانه نمود و خود روز  
 دیگر روانه قزوین شد القوه حبیب  
 لشکر برانده تا بر داب رسید و نمان  
 با هشتاد هزار نامه در بیرون شهر  
 تزیین فوگاه با نهم هر روز بشک  
 میرفت لشکرش روز بروز زیاده  
 میگو حبیب حکایت را کفایت نمان  
 کین در سرداب رسیده ام محوم  
 سرداب را استقبال نمودند میگویند نمان  
 لشکر بسیار جمع که اراده جنگ  
 در ده لشکر را همه را زد و گرفت  
 علی فریاد برای اهی بزم که انهار  
 این دستی نباشد چون نامه را سیم  
 بیک خبر  
 حضرت مطلع شد فرمود حبیب  
 که همان جا بماند چون مجلس گنج  
 زدند و خبر  
 آنون حضرت به حبیب رسید  
 با لشکر دیه استقبال که خیمه  
 و گاه بیگانه با کینه  
 چون خبر نمان رسید گفت  
 در بیرون شهر تقاربه شادی  
 فرمود و رفتن چون جل  
 دوز دیگر شد روانه بر داب  
 بند در مکانی نزد آمد صف  
 سپاه است که نزد طین  
 زدند پس از کشته شدن تا  
 راز دست حبیب شمشیر از لشکر کینه

۲۲



شکر حضرت و کوفتند آن چنان بود که بجز نغمه  
میدان آمد و از سلام سوادى بنیزون شد بر یکدیگر حمل کردند و سپید  
نیزه بر شکم آن ملون زد و او را از صدر زین بر زمین زد که نقش لب و  
دیگر بداند آن نیز راه درک پیش گرفت القیصر پنج مبارز را به نیزان فرستاد  
آفوکى که او را تا نارسایى میبختند پنج هزار از لشکر لعلدار و زرین آن مرد  
و مرکب بچلان و آرد و دوی میدادند سر راه آن شهر را لب تنگ

بیموت در بین شان زدم جگ	چروکت چنهد اندر میان
برآمدند تا مار کاه سر سنان	بر آن شهر چون یار شد غریل
لذا از دست تا مار کاه فرستیل	مع الفقه چند دیگر دان عینید
لغیض عظیم شهرت رسید	حمینیک طاق شد طامش
بیرون رفت از حشم جان گاش	ولی شهنشای همیسا
زبان بر کشتی سنانا	بسی ناسرا بر ملای منف
که لبست لبادات هم شریف	حمینیک مردانه روحا سند
حجابند امثال کوه بلند	بر بچید بر خنجر چون شیر نر
	نزد نیزه بر پشت آن خیره

به بگند از زین چنان سبز  
حمینیک حجت نمود آن زمان  
بر آورد و سر خلعت از کوهسار  
خفتند تا آنکه شد صحب دم  
بر آورد و سر خورچ از آنوش  
به بگند بهضافتاب رسوم  
شد از کوی عربا بکوهن غزن  
چو صف است کوهان و جانب سپاه  
سردار لغظیم کوه و بگفت  
منم یونس امپوان ای امیر  
تو امروز را حرب موقوف کن  
که چون شب در آید من ای کازان  
چنان خون بر برزم نه راه غنر  
چو همان شنید این حکم از او  
که چون باد نهدی لبوی سحر  
چو خنجر در جنگه شد نشان  
حلبان را گرفت و لب لیل تار  
کشیدی از مشرق سعیدی علم  
حلبان را بیدارست همچون عروس  
بتا بید نورش در آن مرز بوم  
میخیزد شد از سر زهره هوش  
بیرون ما حن از عکرم و دیا  
که ای چاره فرای در و منف  
بدل اسب و اسلحه حشم می  
دل خلیف را حج مشوف کن  
شبنون برم جیش سلیمان  
که در دستها نمایند دیار  
شدند مشوفان زشت خوار



بعد گفت امروز فرمان تراست  
 چه آنروز بگذشت شب بدید  
 من آن سنگ مینگر خطاب  
 چه با لصد من از سپه منتخب  
 روان گشت یونس با لصد سوار  
 شوز حسنیک عالی لصب  
 کرفل من امشب شده تار تنگ  
 بپوشید آلات حربی سپاه  
 چه بگذشت یک ساعت از نیم شب  
 برآمد زمین در زلزله رسید  
 نایان نذازه شست امون سوار  
 حسنیک با حکمنا مور  
 بهم در تاراند قوم که از سو  
 برآمد صیای آسمان کین

لک

بیا

سیاهی کوه و سباهی شب  
 جهان نادر رزمی کشیده النهاب  
 زانندان سبوح بر آمد عروشی  
 جهان بر کمر سبوح جزا رسید  
 لبر بر پدر بتغ کین کار بگو  
 هم تو یک نذر روز عالم فرود  
 حسنیک در بین آن کردار  
 به لنگند در کردن او کند  
 و مشر دیگر زبان سپه دستگیر  
 منجه نه رحمت چه از رزم جنگ  
 پس حسنیک آنها را بخدمت حضرت آورد  
 یونس پیش بخدمت رسید برای چه کار آمده  
 از کدام قبیله گفت ما قبیله البیاضیم  
 که از لیل یوسف بجای بودند پس فضل پیش آمد پیش یونس گرفتار آمد بدین

و از آن روز که یونس را از شکم ماهی نجات دادند  
 و از آن روز که یونس را از شکم ماهی نجات دادند  
 و از آن روز که یونس را از شکم ماهی نجات دادند



فرستاد باقی احسن بک کون زد حضرت زلمو بصوق طلاق بر شیراز ان  
در بیج مکن حسبتک بنجیز از محو بر داشته بصوق بلاق امر خود بزرگان ان گشت  
پس حضرت حسبتک را طلبید گفت بنجیز از محو بر در استقبال کنی که می آید بک  
رسیدن امیر سلطان در قزوین با شش هزار عسکر بکشد سلطان حسین  
حسبتک با پنج هزار سوار روانه شد لا شنج بابای قمی میگوید من آن روز همراه  
حسبتک بودم چون باستقبال رفتیم قدیمی راه طی کویم در دامنه کوه کوهها  
نمودار شدند که روی هوا را تیره و تاریک از میان آن علمها حکم میبرد  
نمایان شد شتر سواری در پای علم می آمد و قرآن در دست داشتند  
که کثیر در پشت سر افکنده در تیغ خون ریز در کمر حایل کوه شش هزار جوان  
ماهر و در عقب می آیند حسبتک بر سید ایوان ماهر و کثیف گشته اند  
نام موسی نامش امیر سلطان برادر سید جلال الدین شرف حسبتک از سپاه  
دست پای او را بوسید امیر سلطان او را نوازش نمود روانه داری حضرت شدند  
حسبتک برادر خود موسی بیک خبر کجاست رسانید حضرت با بزرگان لشکر  
بودار شده باستقبال آمدند لا چون حسبتک امیر سلطان کجاست او را پدید

روان برادر را بوسید حضرت نیز روی او را بوسید بر سید ای برادر تا امروز در کجا بودی  
گفت در مدینه رسول خدا عبادت می کردم شبی جدتم مادر خواب دیدم فرمود ای زن  
برخیز که برادرت سید جلال الدین شرف در قزوین در دست لغمان بلیید گرفته  
چون بر خاستم شش هزار جوان بر داشته بخدمت رسیدم چون ابخیر بر لغمان ملون رسید  
که برادرش با شش هزار عسکر که هر یک شمشیر زنند آمده اند بر حوض لرزید در پیون  
قزوین خیمه دوحه گاه بر پا نمود سروران سپاه حجه را طلبید همگی حاضر شدند  
مثل لیل و پویش و نظر زنگی دالو موسی کوفی دشتام عنوی و گشتن دشتی  
دسیاه کوش ابن طاهر بصیری و تمام خاندان راجع آو می نمود در آن بیابان  
لشکر آرای کوه خیمه دوحه گاه بر پا نمودند لغمان کوفت چنان می بینم که آن  
لشکر دمار از سپاه ما بر آورده الفبا با سر حسبتک دارند سودا گفتم ای  
امیر که امروز او ترا بیاید در برابر ما یا سبزه سپاه خوف میکنند میباید تو بفرستی  
در لشکر باشی تا لشکر دگر نزنند لغمان کوفت شما می آیند که سید جلال بگریه  
نمی آید از دست او دمانده بودیم حال برادرش با چند هزار عسکر آمد که دمار از گشتن دشتی  
کارهای بجای می آورند آنجا می دیکر راه گرفته اند دریم آن ملون سخن بود که در اسلام کوفت







ز شمشیر و ز خنجر آب در آرد  
 بر آرد از این بو ترابی دمار  
 در لشکر سی خیمه ها شد روان  
 شد روز روشن ز ظلمت زندان  
 بختی لشکر و جاسی  
 که تا صبح دم چون مایه سپاه  
 ز مشرق چه عجزن خورشید پدید  
 بظلمت زده از سپاهی کلید  
 جهان شد عروسان مثال از جلال  
 ز انوار خورشید لبر و هلال  
 بر آمد صدای تغیر و صفیر  
 بچرخش آمد انواع مغان و سپهر  
 طلب که لبلا برادر به پیش  
 چنین گفت آفرین کنو کیش  
 که ای شیر عزت ششاد بال  
 بانشک که پیراه محال  
 قصه جنگ برادر بکشتی شاه زاده  
 دیرین آمد با هزار لوار از سوت  
 از لشکر کفایت بخش از اسلام قاسم  
 از سوت کفر تر لای خرمی از اسلام شد  
 بزم خورون در لشکر و جنگ مغل  
 بعضی از سرداران لشکر کفر  
 از این میشد جنگی نامدار  
 حسینیک نام است بیکه لوار  
 دلم خواهد این ای برادر گزین  
 که در رزم و دادی برون  
 لبر آوری حریان نیز گشت  
 که برانم است او کار گشت  
 اگر سربری اینچون واقعا  
 که نشان کند جنگ بال  
 بر آید است تو آن لعین  
 لشکر برسد و جهان پیر سوار  
 چه در پیش نشان ملون رسد  
 که از صف بر بر آید

از آن بی اذن در خاص

ز تقطیع قد چون ز کین دشت کو  
 از آن بی اذن در خاص که  
 چنین گفت کن ز خفتم ای ابر  
 ابر ایران کلبا کبیر  
 کنم رو در ایندم بیدان رزم  
 که امروز دارم بسی خونم و جسم  
 سر بر زالی بریزم چه بر کن  
 کعبه و حنینک ریزم عکر کن  
 چه لغزان چون اینجا بستند  
 ز شادی تو گفتی که خواهد پدید  
 بکفتا که ای شیر این رزمگاه  
 حسینیک اسیر بر از قف  
 ز غم سکه ششم بر نام تو  
 که فرین نام است لغام تو  
 بنار اند در دشت میدان رزم  
 چه دیوی که تازد بیدان نظم  
 ز اسلام با ششم نامدار  
 بناد بر سهند ملیدی سوار  
 بنار اند در رزمگاه  
 سر اسیر شد اهر من در سیر  
 چه شیر یک در دام بیند شکار  
 زند خویش در بیشه مرغزار  
 متقارن چه گوید با آن پدید  
 فتوح ظفر ز استکان در رسید  
 بهم حیل که کند لا اتفاق  
 که سازد ز شمع کد ام اخراق  
 چه در رشت از آن رزم که عمل پنج  
 لشکر قبل ششم از آخر پنج

با وجود آنکه در این کتاب  
 از آن بی اذن در خاص  
 که در این کتاب  
 از آن بی اذن در خاص  
 که در این کتاب



بر آوردن همان ملوک خسرویش  
 که ای شیر میدان رزم عزمین  
 بمیدان بنایان خوش اینها  
 سرش با جدا ساز از خربشت  
 بنایانند لیلای لاده هزار  
 از اینو چنینیک خوش کنان  
 از این سمت پویش آنجا خشن  
 از این سوی دشم چه بر دیر  
 چنان باخت خنجریل شردل  
 از آن سو فریاد دت کبار  
 بیرون شد از اسلام سلطان اسیر  
 زمین شد ز ستم سوزان چه موم  
 شادان شد میدان زنکر ستوه  
 ز کیم برآمد حاکم کرد

کفایت لیلای پولاد پوشش  
 به پیشان بتن حلقه آهین  
 در آفرین با ششم ای میدان  
 به یکن قدش زبالا به پست  
 بمیدان دشم چه خنجر بار  
 چه شیریکه تا زانند از نیتان  
 لبوی سیمان چه یک اهرمن  
 با مثال کیوان بچرخ اسیر  
 که بهرام کوه در آمد بخت  
 بنایانند در معز کارزار  
 چه بیرونان با سپاه دیر  
 بهم خرد لشکر در آن مرد بوم  
 بهم رفتند همه کرده  
 کیم از خرب الیز بیز

ز کیمت قش مشیر  
 ز غنیمت میدان دین  
 بنور فلک ننگ کرد راه  
 چنان نزه هر هاست زان پردان  
 که نور فلک جا نیز اگر نش  
 ز ستم سوزان زمین لرزود  
 لبه خون روان حکم چه در بای آب  
 ز کیمت شد گشتنها که کوه  
 ز لب شد سواران ببالا پست  
 حسینیک بارانند باران مرگ  
 ز کیمت با ششم چه شیر زبان  
 بهار اند بر تارک مشرکین  
 ز کیمت حسین چه بر کهن  
 روان که خون از سپاه قتل

ز کیمت شد نزه از راه  
 چنان ننگ از زبان زمین  
 به لوانند آتاز در قعر چاه  
 ستم زمین ننگ شد خنجران  
 که مای بخت فلک جا گرفت  
 صد از ننگ از کوش افکند  
 گرفت از صلابت رخ آفتاب  
 بیاکی از قتل کرده و کرده  
 زمین شد پراز پیکر و بادست  
 ز زمین اجل رخت چون کرم  
 چه شیریکه دی گشت از نیتان  
 ز شمشیر بران در اندشت کیم  
 سیمان نانی چه بر اهرمن  
 سلطان دشت چون سحر که رود نیل

و صو



گریزانان آن طایفه کفار را  
 یک به یک بکشد و در آن  
 چه حضرت جهان دبدگار گریز  
 بکشد در آورده و بر او  
 بدگاه او آورده و بر او  
 در خواست از حضرت داد رس  
 برین خست با تدریک پیوسته  
 دهل سینه در ماقش که چنان  
 بزحما بر اندر بر شاخاکیان  
 حسین را کشیدند و کشتن  
 ز شمشیر اسلامی بر چلند  
 سپید از شاخه خجسته  
 القف از آیه کس سیر که چون  
 حسین این جز را با سارینند و بیرون  
 دوح علم غریب خست و در مسجد  
 برادر کشید و کشته آن بجزایر اسلام  
 در آن گری می کرد و در آن  
 بنایید بر حضرت خالده  
 بر آورده و در کافران  
 بیدار اندر آن بیدار  
 فرود آمد آن نیز نصیر  
 چه زمان بدید آنکه حد نصیر  
 فرود رفت بر تارک خنجر  
 بر از زلف بیدار زرم  
 کشید از این خنجر در ستر  
 نهادند و در کشتن  
 در آن گری می کرد و در آن  
 بنایید بر حضرت خالده  
 بر آورده و در کافران  
 بیدار اندر آن بیدار  
 فرود آمد آن نیز نصیر  
 چه زمان بدید آنکه حد نصیر  
 فرود رفت بر تارک خنجر  
 بر از زلف بیدار زرم  
 کشید از این خنجر در ستر  
 نهادند و در کشتن

شماره کشمائی کفرا که م  
 گرفت مردم به بیت لام محمد تقی  
 بخواند گفت نهان بد مرکزین  
 بیدار شدن ما در از میان  
 حسین را طلبید غمگینی  
 تودرستی نباشد بنهر از محو  
 نوزشتند با سر از محو برادر  
 حجب کشیدند روی بد مرکزین  
 کجاست که من نهان بیدار  
 من نهان بد مرکزین و آمدن  
 مردم با استقبال آمده او  
 بر بیداری مردم و ساکنان  
 شدن گفتند ای پادشاه  
 نه بیری بکنیم شئون در  
 شماره کشمائی کفرا که م  
 گرفت مردم به بیت لام محمد تقی  
 بخواند گفت نهان بد مرکزین  
 بیدار شدن ما در از میان  
 حسین را طلبید غمگینی  
 تودرستی نباشد بنهر از محو  
 نوزشتند با سر از محو برادر  
 حجب کشیدند روی بد مرکزین  
 کجاست که من نهان بیدار  
 من نهان بد مرکزین و آمدن  
 مردم با استقبال آمده او  
 بر بیداری مردم و ساکنان  
 شدن گفتند ای پادشاه  
 نه بیری بکنیم شئون در



توراة را حفظ نموده رستم ای استوانه تمام میدانست همان گفت ای پادشاه  
ملک پادشاهی از دست ما رفت سجد منبر منادیه خواندند تو میدانستی که من در این  
چند سال با رحمت چه نوع سحر کرده ام حال از دست سپهر زاد را بفرست  
ننگ آمده ام فکر می بکار من بکن شمعون را دل بخت کنی بسخنه را بدشته ملک  
سر بر آورد و گفت ای امیر جهان می یابم که ملک در کربن را از دست تو بگیرد و شاه  
از اینجا بدر کنند که اینک در خوانه را بکشای دل که جمع که جواب او را بپایان  
نمود همان گفت دیگر هیچ گونه میسر نشود شمعون در کتب سطر که گفت ای پادشاه  
زیر کسی را باید پیدا کنی در ادبانی باشد نه آه سر بر کشید در خوانه بکشاد  
در اطراف ممالک نامه را که تا بانه کن زمانی قریب بچین نیز نامه پیدا کنی که  
سخن را جمع که مجموع شفت هزار بقدر آمد همان نگر جنک بود که جاسوس جزا آورد و نگر  
حضرت می آیند همان گفت در سپردن ستم خیمه بر پا نمودن که ناگاه در بین که نشیند  
نزد از سوی صحرا افروزی پدید که ناگاه کینیک چون شیر  
بر آورد و از منوع رکیب جنم من تهر فتح ترب  
یکه هر سید جلال در منع نمایانند از هر که دیگر رسید با ششم فرج او سر

لبند رفت صحرا از آن که سیاه  
که ناگاه در بین آن کبر در  
که با شش هزار از عرب نیز که  
مع الفقه چون روز نماند پدید  
طلب که همان در می حفا  
بدو گفت تدبیر این کار چیست  
چنین گفت لیل که ای سرورم  
رقم کن تضایق تو ای نام در  
رقم که آب بخا زید سپهر  
مرا رحم آید بتو ای جوان  
برو سوی شهر خوت از دقار  
اگر این تضیق بکنی تو کویش  
کنم ای بخت سود تو شوم  
بن آنکه طلب کرد تا صد سپهر

رسید عبد الرحمن در آن جایگاه  
عبدان گفت از دست سجد سوار  
رسیدند گفت و سلطان امیر  
جهان را سیاه می چه سر در کشید  
بر خویش آن طله لیلای را  
که از دیده خون دل من کر لیب  
بک نامه آغاز کن از کرم  
بان سید از راه فک سحر  
چنین نام که شاه با شاز  
که طغی بنید می مد در جهان  
شویا در عالم یقین کار کار  
همین نوع بستی بکوش و خود  
سرت را بزم در این مریوم  
روان که در نزد آن نیک







شد چنینک آتش بر آید شیره حال که کو آن من سیر بر کشید چنینک چنان بر قد پیر  
 زرد تاسینه اودا جبار که پس عبد نه دهن بنا سزا کشو چنینک چنان نیزه دهن اندر  
 کز از پشت سر او بدر که بجهت واصل شد چه نمان چنان دید پس کار خویش  
 طلب که کاکای رنگی پیش بخت الفلام دل آری من بهر خجک کین کشا دل کین  
 بر روی سیدان این خبر بر سر سرش را جدا کن ای شیر من کسم بی نیازت نمان چنان  
 متو بتو پیشم ای پهلوان بهر کشید کاکای رنگی چنین کشد غرق در زلف و آینه  
 یک نیزه بر پیش آن نیزه کشت بقدر چه شد از غارت کس نه سوار روی رزم چنان  
 بمحرمه اطلول فرس با نوا بدی کز از او قوت رخسار زباله ستر تا بدم رنج  
 چه با چنینک کرفت تنگ بهر پیرت در پیش از در جیک بر آورد آنم ک کوفت  
 بالایی سراز غف کز خویش به انداخت بهر چنینک شیر بدزد پسران بی شکر  
 زرد آمد آن کز چون از دوا حسن چنینک کشت ز جفا حسن شد پیکار کز کلان  
 بهر آن بی نامور پهلوان چنان تیر اندازی فرس بدی تر مانند پیش  
 شکوه این با کشت زرد ز پشت دیگر نه سیر همچو پیاده و مانند کشت  
 در دخت آن تک میکن دلی آچنان لقا آنک مبد ک آن که کوه و مانند

بدی آنک بجای در زمین بدی آنک بجای در زمین  
 چنینک با زنده از دست او چنینک با زنده از دست او  
 چه حضرت چنان حالت زار دید چه حضرت چنان حالت زار دید  
 بنالید بر در که خبر الجلال بنالید بر در که خبر الجلال  
 حسن با الهی نکره دار باش حسن با الهی نکره دار باش  
 در این بین اندک آن حیره سر در این بین اندک آن حیره سر  
 چه نمان چه ک آچنان دید کار چه نمان چه ک آچنان دید کار  
 غنصر طلب که نمان در غنصر طلب که نمان در  
 ترانزالت است اندر رنگ ترانزالت است اندر رنگ  
 نو لشکر باین شیر زرم کار نو لشکر باین شیر زرم کار  
 غنصر زنگی ابا چهره سزار غنصر زنگی ابا چهره سزار  
 گرفتند چنینک را در میان گرفتند چنینک را در میان  
 روایت کند راوی خوش خبر روایت کند راوی خوش خبر  
 جمل پهلوان زنگی بکشت جمل پهلوان زنگی بکشت  
 بلند تر بدی از سوار گزین بلند تر بدی از سوار گزین  
 ستر سید اسلام از پشت او ستر سید اسلام از پشت او  
 ز دل ناله از موز دل بر کشید ز دل ناله از موز دل بر کشید  
 چنینک کشت کی مددک لایزال چنینک کشت کی مددک لایزال  
 بر او در غنصه غنصه را باش بر او در غنصه غنصه را باش  
 سرش با برید آن بی نامور سرش با برید آن بی نامور  
 چنینک کشت آنم ک کوفت چنینک کشت آنم ک کوفت  
 بکشت دلم شد از این مرد خون بکشت دلم شد از این مرد خون  
 نو سیر دیدی عجایب ز جیک نو سیر دیدی عجایب ز جیک  
 سر اینچوان را بنحو من آر سر اینچوان را بنحو من آر  
 همه پهلوانان خنجره گذار همه پهلوانان خنجره گذار  
 شدن در راه جملی حلقه شدن در راه جملی حلقه  
 در آنروز چنینک زنده تر در آنروز چنینک زنده تر  
 نکره آمد لاور از ترن زده نکره آمد لاور از ترن زده







یعنی است سردار این خبره  
بوت سپاه همین بچلان  
طلب که جاسوس آن کینه در  
بیارند بهر خبر هر دیار  
لجما طلب که لیلای را  
و دماه خویش را بر زمین  
جبارم بگو اندرین روزگار  
چنین گفت لیلای که خبره  
مخوفه ز دراز اسلامیان  
که در دستارها میزند  
روایت کند شیخ ابوسعید  
پس از کشتن از حسین  
بدان فرزند را قایل هزار  
بشی شخصی از آن سالان  
کرد و قیامت مؤثر شد  
یک شخصی آمد بر پیش در زمان

لبردارهای من از یوم بر  
گرفتار خاندان در جهرا  
فرستاد در هر بار ی سفر  
ز سردارایش از آن کردار  
لجمن یک طایفه بای را  
بگفت از اسلامیان آفرین  
از این بو ترای در این کارزار  
که ای شاه زمان این یوم  
بجوارم دماهی ز در جهرا  
چنان رزم کاوس از کینه  
که بکشتای از سپاه عسک  
موتل بر دس حسین  
هر چه بود امان جعفر گذرد  
نخو بیدار خوابیدید این  
گذشتش بجزای محشر شد  
گرفت کوش او را فرستاد

پیکانی

کشتن از نادر در کوش او  
بها و پیردش ز سر دوش او  
در خواب بیدار شد این  
سراویا مددش شد دشمن  
تمام قبایل بدیدن خواب  
همان ها گفتند از آن و اوقات  
مدامت شد با محمد را در دوسر  
که کشتن گرفتار آن سر  
روایت کنند از این بخت  
بیرون کردن حضرت عابدین  
از آن ملک انقوم را زون دیار  
نمودند از راه دین تار مار  
انچه چون ایشان را امام زین العابدین بیرون بر شهر بچه وارد میشد  
ایشان را از شهر دیار بیرون کردند که کوشه های ایشان اینقدر بلند بود  
که بدوش ایشان میرسید و در هر که این علامت امیدند ایشان را از  
این شهر بیرون این علامت دست زنند ایشان باقی بودند اما بهتر ایشان  
که ملک نام داشت چون برین که با رسید خاک که بدارد داشته بر خود  
در بقا بدان امام حسین را لعنت بسیار کردی الی و ثقیافت از دور در  
شعبه بریزید و بر قتلان امام حسین لعنت میکنی اما کس از جهل نمیکند



سرهای انقبیل همه بسته بود و انقبیلان پدیدان در یکسان آمدند پیش شیخ نورالله  
رفت پیش ایشان را به شیخ زاهد داد و شیخ با ایشان ایمن عرض کردند  
بیعت امام محمد تقی در آمدند تا شیخ زاهد ایشان را بر پیرون فرستاد و در کمال  
دریا متوق شدند هر کدام یکدیگر را گرفتند تا زانوی نامون رسیدند عللا  
گرفتند آن مرد و آن چون پشت خود را توی دیدند هر یک ایستادند هر کدام  
نام ولایت خود را با و گفتند تا چون امام رضا فرمودند نشان من پادشاه  
شد ترو با محمد رفتند که ملک ملک با فرزندان او بدین باقی ماندند  
اما جاسوسان خبر برای لاکویش آوردند آن کان لشکر جمع کرده چهار هزار  
کس بودند پیش جنگ سپید علی که در آن دهلاکویش کجای شیرک آمدند اما چون  
راکتان روانه کنایه تبار و شیخ زاهد را گفتند شیخ با باله دهلاکویش آمدند  
نیز بآن خود را جمع کرده هزار کس بودند جمع ایشان هفت هزار مرد  
بودند و بیاید خود را در لاهیجان نهادند خبر از بران رسید ملک و میر تیمور الدین  
بروند که که توان و دهلاکویش برادر لاکویش را که جمع نموده میباشند

حکایت

س

چند کلمات  
در این باب

نیز چهار هزار مرد داشتند که خود را جمع کرده در شهر مکه کس فرستادند و بدو  
لباس دادند از هر جا جمع شدند دوستان قریب ده هزار کس آمدند در پیرون  
نیز هر یک را گرفتند و آن کان نیز از دو فرسخی ایشان فرود آمدند هر که  
برادر گرفتند نامه نوشتند با کافریا باز فرستاد که مارا در یاب که با و  
از دست یافت و کافریا با سامان لاهیجان رفت نشسته بود چون  
نامه با و رسید گفت برو شیرک را بگو که در لاهیجان جنگ کردن ممکن نیست  
چرا که سپه سالار را که بیست و در لاهیجان است اگر خطا واقع شود کار این  
ابو تر بیان بکام بد میسازد شما را که بر داشته روانه این صوب شوید  
که در این باب کربلا شود چون قاصد یا مد شیرک مردودش کارای کرده  
لشکر را بر داشته روانه شدند و در این شد که جنگ در میان کشته  
و چون خبر رسید ملک سپیده ده هزار سوار برداشت و در عقب ایشان گدا  
کوئید که هر ده که خبر داشتند بیارایان آمدند اما چون آن مرد را  
رسیدند مردم کجای و کشتان سیراه برایشان را گرفتند ایشان همان

نیز



جاذب و آید مردم کنی را غلبه کرده آب رودخانه را بست سید علیکا روز  
دیگر با سپاه زیاده از حد در رسید مگر به در پیوسته و از آن طرف مردم  
کینجا و کفتان آمدند آب رودخانه را بریده روانه اردوی کافران کردند مسیر  
برای آنان نهادند شبانه روز جنگ کردند و چهارم شکست بر لشکر  
کفار دادند روی بگریز نهادند هر جا که میزشتند آب فرو گرفته بود و اینچنان که راه  
نیاست شد و راه را گشتند و قتل کردیم که در قریب پهل هزار کس از آن کافران کشته  
شد مردم لایه جان و کفتان و اینقدر مال برداشته بودند که نتوان کردند  
بسیار سواره شدند در پیش سید علیکا آمدند گفتند که یاسید ما  
بر سر کافران با پیاییم و میبایست از میان برداریم گویند که در کفتان مردی  
بود او را شیخ شیخ میگویند از افراد بسیار عاقل کاروان بود قیام خود را  
که زیاده بودند برداشت پیش آمد گفت یاسید ما که مدعیان و دشمنان  
بود حاصل شده اکنون مدعیان من آنست که از این و آن کداری تا من  
کامیابان کافران را از سید ویرا دعای خیر نمود گفت شیخ شیخ بالکرت و موبه کافران

بر میکیا نیز از عقب میزشت چون آب آمد شیخ شیخ کافران را حلقه کرد و هر یک خنجر  
در یک راه روانه نمود چون نیازی از آب بگشت صدای تیر گونا و دروازه چهار  
سمت ایشان را گرفتند تا که کافران را خبر داشت باند و زدن بارگاه فرستند  
و آن کافران را شش میزدند و میکشتند چون روز شد کافران با دو سپهر  
داشت یکی هولو نام داشت و دیگر جهو جهو نام داشت که گفته برای سید علیکا آوردند  
و مال بسیار برداشت خاشاک را آتش زدند و بخوبی سید علیکا گفت این  
سکان را بایز برای حضرت فرستاد شیخ شیخ گفت یاسید ما هنوز بیت  
مات چرا گشتیم دست در پیش آورد اگر گفته و بکنار برده گفت ای مردم و و خون  
امام حسین در گردن شماست من شما را امان میدهم این بگفت پس بر یک او  
کردن زدند آن مرد و دانه از دل هر کس که میشد و زاری در گرفت پس و یکس را نیز  
کردن زدند بعد از آن بر شانیید روانه لایه جان شدند با دوازده هزار مرد  
منزمن آمده و لایه جان نشست هر جا که از میباید میگشت و نامتق و نزلت  
ان برای حضرت فرستاد و خون نامتق و نزلت رسید بسیار خوشحال شدند



و تقاره در کنار بنوازش در آوردند چون جاسوسان این خبر به نمان رسید آه سرد  
 برکشید گفت درین که پادشاهی از دست ما رفت فی الحال در غزیه را گشته و صدیده  
 سرخ بدر آورد و میدان گذاشت و صد و سیصد پاسبان آورد و دستهای میدان  
 بایستاد و منادی کرد که این البت را بیان گرفته بخت من بیاورد و یکدوره ز سرخ  
 باویدم بایک پاسبان فرمود تا صف سپاه را از راسته میانه و میسر و قیاب  
 و جناح و یکگاه داشت کرده طبع خاک فرو گرفتند و بنده علی مال الوان را گشودند  
 حضرت فرمود تا صف سپاه را راست کردند تقاره در کنار بنوازش در آوردند و از  
 لشکر غفار فریدون فزنی میدان تاخت در آید میدان پستش کنند  
 بچو لایان در آورد و بسند **از جنگ** بیرون تاخت ز اسلام حنیکی شیر  
 بانه تاخت بر سواد او چوبه تیر **از جنگ** شکمگاه ان گردون را گرفت  
 زمین خور و طرف حیاتش شکست **کوفی** در آمد و میل فزنی کسرب  
 حنیکی زد و سیصد پاسبان تیر **از جنگ** بر روی زمین آمد ان کینه ور  
**از جنگ** گشته و در دهان کشت و در حش لبوی سوار بیاورد و از کلاه اسلام **از جنگ**

بزدل نمیشد

۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶

بزدل شمس کوفی پشنگ  
 گزشتند دور حن ده هزار  
 حضرت چنان احوال که  
 حنیکی تایت تنها کنون  
 بنفشید شکر زهد این  
 حنیکی سلطان ایرگیر  
 در افتاده در لشکر کافران  
 یمن را زنده و تیر بسیار  
 شده هر یکی مثل گرگ از میدان  
 نمود و اندر آن دشت خونت  
 زینت شده لشکر تار مار  
 زینت خون گشته در میان  
 بهم در رفت و در هر دو سر  
 بگریه و در حسن را  
 حنیکی شد دور میان دو چار  
 چنین گفت کی لشکر به شمار  
 رسیدش بغویا و اولان شردن  
 عوالت کن مثل سیر و مان  
 در پاشم و تقاسم شیر گیر  
 عمر پهلوانان زیب احوال  
 زنده و تیر بسیار  
 ز لشکر بر آید چنان  
 چه در پازند موج رنج سکون  
 زینت شده لشکر تار مار  
 جوانان شد از ضرب خنجر کباب  
 ز کفار لشکر کت اندم کمر

۱۱۷



بشهر و دلمنده اسبان کار  
در آن گرم که چشم شیر گیر  
نظر کردند و لاخوف بس  
بر آوردن شیخ سبز از نیام  
چهار دیدند سالار را  
نمودند پشت از زمان بر مصاف  
نمودند کمر چه زو بر کریر  
در انحال نمان چاکمال دید  
نماند به نیز از توام همی کس  
در آن لاله یلدا بعد از خطاب  
بنیاد شد تیغ الماس کون  
از این سمت چون دید سید جلال  
نمود او بر حمان از در خطاب  
قدح و نان جدا چون خیار  
بدی کرم در کوشش دار گیر  
با فتاد چشمش سوی محمد شمس  
با محمد فرستاد درو سلام  
بخون غوطه و چون عمار را  
نمودند از جنگ کین انحراف  
نکردند شمشیرهای سینه  
بلیدان کرد آهی کشید  
بیا زود فریاد لشکر بر سر  
سوز ز کمر کرد از کین شتاب  
بهر کس زد می شد سزگون  
بناید بر حضرت خضر اللال  
به دکن بس که تو هم با شتاب

هم در قتل یا قوت بس  
یک گشت در بحر سیحون در رخ  
بهم شد و در یابرون زمین  
به پیغام فرود از خوب سر  
چند صبح که سر بر آورد یوح  
نمود آن کسان ترس نامرستم  
تو موقوف کن حرب را تا دیدیم  
چه نامه بیاورد آن نامه را  
بجفت چه و او آن کجا  
گرفت نفسش ز راه هر  
بگوید است نمان بود در چشم  
انمود و گفت اگر مرا نشنویم گفت بگو گفت نمان ترسیده است  
و از راه که زبان و از پس نفس گفت بیا تا ترا از میان شیر بیرون برم



تا تر کسی آزار نگفتد او را بیرون برده کردن او را زده اما چون شب درآمد  
 نماند لیلای اللب نموده گفت من فروار دارم که گر زیان شدیم تو باید صف  
 سپاه را رایت کرده دبر برار که سلام با هستی و بطن خبک ز فرد کوبی  
 هر که از برای تو سر بیاورد و خدمت بدی چون لیلای این سخن را بشنید گفت  
 ایامیر این سادات شیعری چون ما نشنیده اند در هر یکا برویم از عقیق با خواهند  
 آمد نماند چون این را بشنید که آواز کرد اما چون جمع شد آفتاب بر آفتاب  
 سر از چادر زنگار بیرون آورد و بطن خبک زد و گوشتند از هر دو جانب  
 پس حفره فرمود و ایاران کمان مانند که نماند اراده که زیاده شدن را  
 رد باید همه با خبر باشند پس حفره سپاه را رایت کردند که از کمان حردا  
چون حشمتیک با علف و میس هم خوردن در لشکر گزیده شدن بسیار از کفاد  
 بیرون آمده مبارز طلبید پس گفت منم ستیز این طاهر از سپاه اسلام حشمتیک  
 خود را با آلات حرب بیار است خود را با این اسوار میزد که تا کشته کارند  
 بر آورد و بالای سوز و تیغ فلک خود در بر جان امداد و سپهر خانش  
 در گرفت آن بگردن

فرود رفت یکش بر زیر زمین  
 یکش بود که کف نمرد و است  
 خورم در لب جوی باران نهنگ  
 بر آورد و از فرقتش آن لطف دو دو  
 که بگفت تا جگر گاه او  
 بخت بدی که با شک حرب  
 گرفتند چون مسکه که زبان  
 که سلطان به مسکه بدی پرنه  
 فرود رفت چون کوه البرز برز  
 حشمتیک میگردان که پیکار  
 دیگریت از بهر من داد رس  
 رسید از زمین بر غدار جدل  
 که رزیش در ارکان عالم ننگ  
 در آمدید این سبیل از زمان  
 درم در سر کوه است این جنگ  
 حشمتیک از شلم غایب نمود  
 چنان تیغ زد بر کمر که او  
 بهل بعین کشته شد چون ز ضرب  
 حشمتیک را حلقه در میان  
 ز اسلام شش زاده شیر ز  
 بر آمد ز هر سو چاک گسزد  
 ز حکمت که گرفته بهر اسر  
 از این سمت نشان می گفت بخت  
 ز کز نا و کوش و در کلبس نه  
 صد انجمن گفت اندم پلنه  
 ز هر سو چنان اسب کین تا حشمت



زمین احمدی گشت چون لاله زار  
زمین پشته از تن کاوان  
القیه مجلس باز گشت زدند هر یک بکای خود قرار گرفتند تا چون نشستند  
بزرگان لشکر نعمان پیش رفتند آمدند از هر در سخن آغاز کردند  
چون نشستند آتشی دیدند مرقی بود او را جویان مره طرستان  
میگفت مردی بود عاقل دانا و کامکار مکار خدا را حقیقت گفت ای امیر  
تو می دانستی که به زبان من همه سبک لار بودند در کجا که بمان آب و آه  
بودند تا حال در میان ما و ابو ترابیان عدالت واقع گشت پس فردا  
تو بخت را بمن گذار که جواب سادات را بگویم بان شرفه امیر نامه بنویسد  
تا سه روز مهلت بخواند تا من حاکم خود را بجمع نیامد معذرت می نمود و خوشحال  
شد و نامه نویشت که ای سید من مرا در کیم مرا بر تو حرم آمده است چرا که  
ترا باندی و از یک کس آوری و زنی ایشان بخوبی بر خاسته پیش من بیای تا ترا دلالت  
بدهم و نه سر زن من باش در نزد من لشکر تپا هم خوب است تا که ده ام  
و تو مریضی و نیستی این جمعی است بگردن تو و دم زدن قیامت و امن کردن  
نکوی اگر میل خبک نیز داری هر حق بگردن خبک کنی که بماند و ماند

نوروز

سازد و می بیند شش بیکم بر او در مدد می بریزد بر حقانم

و دور ملک با زمین بلام مرصع بدست خالد بن سید داده خدمت حضرت  
روان نمود و آن چون نامه را گدازیدند بگوشت استاد حضرت فرمود و خالد  
من صد مرتبه به همان نویسم ترک نامه فرستادن کن که میان من و شما جز  
شیر نیست نامه میگوئی در حق من خالد گفت که حضرت هر که بد کند  
به مکافات یا به هر که نیک کند نیک مکافات یا به خالد عرض کرد جواب  
را بنویس راه در پیش دارم حضرت در جواب نویشت که ای نمان هر کار  
که کرده ام بقول جبر بر تو کارم کرده ام و چنین حکم شده که آب سرد بخورم  
و طعام گرم نخورم تا خون نماند از منم و اگر از منی مهلت طلبی بخورم  
که پسر زاده شترست نزد من نبوت که خون پدرم جمع را از او باز خواهیم  
و الا فرار دارد و دو شب غریه ماه است عتیک جنگ را آماده باش  
ایستون خون امام حسین در گردن شاست هر که خوشحال شود خواهد بود و نامه را  
کرد بدست قاصد داد قاصد خالد را خلعتی که انبایه داد و با هزار دینار و دلالت  
خالد بیاید هر چه دیده و شنیده بود باز گفت پس نمان پسر زاده شتر را بپذیر



بدست پهلوان داد و خالده و خورنهار باز گفت پهلوان را خشم نداشت گفت  
 ای ایرانیان با تو ترایان بخون من نشسته اند اگر تو اند خون مرا میخوردند هرگاه  
 چنین است من با جعفر طبرستان بجرب میروم و از این ابو ترایان  
 یک رازنده میگیرم و یا کشته میخورم نهان راسخی او خوش آمد گفت برو چون  
 نبردان صف سپاه را است کردند ملها را بگنوه در آورند  
 بشد کوس جربا بند بکنان بلزید از آن زمین زمان  
 گزناگاه انجیش نون یک بیرون تاخت شخی میدان بیک  
 سواران دم یال اسبش سفید پسرزاده شردون پلید  
 درآمد بلزده زمین زمان بجخت به سلامی ان کا ز کوفتش  
 بگویند این الله با شاه خویش منم پهلوان آید میدان من  
 حجت سید جلال الدین بن بازید بسند کولان منم پهلوان و هم خورنهار  
 و کشته شدن پهلوان در تیر خنجر و کشته شدن بسیار از کفار و از مسلمانان  
 بیرون خبر پهلوان خواهد ترا نبرد از دکان اصدابا پرسیه انچه

سلطان ایران

ز اولاد گیت کبر شرب  
 حسین را جدا کرده در ازجا  
 یک لکت را سوش اندر است  
 بود این شهر شاه و از امان  
 بنویدان الله بکریب گفت  
 که خوش بریم ز شیر خویش  
 مدد خواست از حضرت پارس  
 یک اهل نادر و یکی اهل نور  
 درآمد زمین و زمان از یار  
 بشد نور خلعت بود یار و راه  
 بدزدید که در زمین ناز  
 بسیر آمد درآمد در آن الله کسر  
 زمین کشت از کشت به صف  
 بگفتند انکس که در کربلا  
 علامت با اولاد او در سرت  
 مکانش پیشانی آن سکان  
 سلطان ایران حکایت شفت  
 که خنجر میروم سولی بگوشش  
 بشد سید اندم سوار و سس  
 بهم حمل کردند مکر دنده مشهور  
 بهم خور و یک الله دریا و کوه  
 پیشد کفر اسلامیان خون  
 نهیت بگویم خنجر او مانع  
 بلزید درآمد چه سیم بکبر  
 چه مغلوب شد رزم از دو طرف  
 ولی پهلوان را بقد بدی شست زرع

حجت سید از پس



از آن قوم اداصل باقی چه فرع  
بباراند خونگ بر زمین زمان  
هر بیدار جود از آن شدند  
هر بیت نمودند سلام زار  
زود کردی اندم بجاک زمین  
یکی تیر انداخت چشم طیش  
به بر بلن بوفض لعین آن زمان  
نمودند کشتن جاک خاک  
چشم بد لکونی از چشم شرم  
جز در زمین استخوان شکست  
بجانبند کز راه جدا  
همین است این جگانه خروش  
ز هر دو سپید و شد قتل

بگردید بر سر کسیدان  
به دیدند لشکر هرات شدند  
بگشت از اسلام خدیو سوار  
زودی هر که رایت کین بر سر  
حضرت خان دید احوال پیش  
فرو آمدان تیر چون سپر زمان  
به اتفاق پس بوفض ملعون بجاک  
در آن الله ما شسم به انفع چشم  
بگشت او را بازید دست  
چو نهان چنان دید کار سباه  
که ایر و زمار و زحر وی بود  
بجانبند کز هر دریای نیل  
بر آمد زمین آن خروش نفی  
بهم در وقت...

زمین شد ز لعل سواران ستوه  
ز زانو سه مکن نفیر  
هر کس که جان شده لعل خون  
سپید ز کرد سپه آفتاب  
چو خیل پایده چو خیل سوار  
دل کن اسرار و صد و شصت پنج  
دو پنج دیگر سر بریده بدشت  
چشمش منور شد از سقف ست  
فکر خودون نهان کز آن شدان بشود در کز آن رسیدن جبهه به کز آن در کز آن  
از عقب کز آن کشیدن نهان سپهر سلطان دلش کشیدن نهان سپهر سلطان  
کز آن شدند هر یکی یکدیگر  
در آن الله نهان دوزن شیر  
شد در کزین قتل و در پست  
است و دات اندکین  
القه حشیک از پیش آمد در قتل و شکست باندون قتل و شکست باندون

و کزین در



قدم در زیر زمین راه داشت نفسش مرده و از آن راه بدر رفت روی  
شهرش را گذاشت از این دست حضرت داخل شهر شد فرمود  
تا بر بالای برجها و بار و منقاره ها ایستاد و گفتند حسین در عهد میثاق  
هر که میاید میثاق القوم مردم شهر را بآن آورده و خزینہ داران را بیک  
ریش آورد گفت راست بگو که خزینہ نفسی در کجاست بشیر گفت توی  
حسین است معلوم است که در دل تو خزینہ است تو بر سر این خودت قسم یاد کن  
که مرا کشتی تا بگویم حسین قسم یاد نمود بشیر گفت همه را من بیا حسین  
ریش آورد گفت بشیر گفت کویا نام تو حسن است گفت آری امرد آه سرد  
از دل کشید حسین گفت چرا آه کشیدی گفت از برای آنکه فرزندانم قیام می‌کنند  
حسن گفت مترس القوم خزینہ را باز کرده بزد حضرت آورد حضرت از برای نوشتن  
قسمت که در این حضرت از برای امیر احمد و میر محمد خلعت ملوکانه نوشت و در قسم  
خلعت آورد و مردم قسم نهادند حسین آمده به نزد تمام اورد بشیر و غیره  
نور در آنجا ماندند روز چهارم میر احمد با مردم قسم سوار شده نمود در کرین  
شدند چون بدر کرین رسیدند آن حضرت با حضرت عباس استقبالی آمده

چون چشم حضرت افتاد از لب فرو آمدند دست پان حضرت را بوسیدند  
در شهر رفتند و از کرین بدین چند روز دیگر رسید احمد گفت چقدر مال  
خاله شریف نباشد مردم قسم را بمن بکنش حضرت قسم را با و داده  
مردم قسم گفتند با حضرت روز یکشنبه آمد روز پنجشنبه برکت  
در ما افزوده است حضرت اسحق ایسان خوش آمد بر نهان را بوسید محمد  
بخشید مسکند و در کرین بنامش فرموده است از داده هاشم و حمزه را بطن نمود  
نخ هزار مرد با و داده گفت در کرین را بتو دادم و در شیارش این لیل را  
بر تو دوستی نباشد و سید میر احمد گفت یا سیدی من از پدر برزگوارم شنیدم  
که تو بر دهنه برادر شرف خواجی شد سلام مرا با و بر آن حضرت نیز که  
بر آن رسید و آنده شهران سید میر احمد و میر محمد نیز که آن زمان داده بودند  
قسمت شد با شایع ابوسید نقل کرده است که چون نهان را کشتی شاه  
پناه بردن نهان به منصور و ناصر و بقیه حضرت در بکر و منصور و بقیه شدند  
حضرت سید امیر احمد و بقیه از آن منصور و ناصر و بقیه حضرت  
شاه منصور و ناصر و بقیه نهان و بقیه از آن منصور و ناصر و بقیه شدند  
آوردند و بقیه داده القوم چون از این مقدمه داده بکشت از برای منصور



خبر آوردند که آن حضرت میاید منصور نامها با طران ممالک روانه کرد  
بندک زمانه قریب بیست هزار کا و جمع نمود چشم در راه بود اما هیچ ابوی  
روایت کرده است از شیخ سلیمان مازندرانی که صاحب کتابت و تالیف را بهر  
گفته چون حضرت بکجور رسید مردم کجور با استقبال بیرون آمدند حضرت را بهر  
تمام بشهر آوردند حضرت نامه نوشت بزرگ منصور که بدان و آگاه باش  
که من همان ملون خودم من است و خون حضرت امام حسین در گردن  
اوست حال از دست من که بخت پناه تو آورده است میاید از راه دست به  
نزد من بفرست که میان دولت دوستی باشد و الا هر چه بینی از خود بینی نامر  
سور کرده بدست فضل ایار داده فضل نام را بوسید به میل کلاه  
خبر کرده روانه از دال منصور شد چون بار دوم منصور رسید نامر  
داد گفت نامر از مهر امام زاده مزین است صلوات بقوت منصور صلوات و نثار  
بعد گفت ای مرد چه نام داری گفت غلام سید جلال الدین انورم نفس خراش  
منصور گفت پادشاه شما میگوید پدر من امام بود من امام زاده ام که یک  
امام زاده باشد مسلمان آرازم یکدیگر چندین هزار خون ریخته است غلام

مسلمان گیت منصور گفت نعمان که جدا و مفادیت نفس گفت کسی را که جدا  
او خون امام حسین را ریخته باشد چگونه مسلمان خواهد بود منصور خنجر کشید  
پادشاه خود را بکمر تمام پادشاهان مازندران و خراسان امر را کردند  
کنند شد نعمان پناه این آورد دست عدل و طریقت داشت آنکه او را کشته  
باو کشته و غل غنایان خود بنشین نعمان را با تو کار نباش اگر گوش  
سبخن بخت دیگر کن آماده حرب باشم خون تو دیگر دست بخت  
برکت چون بخت حضرت رسید هر چه دید و شنید بود بزرگات  
حضرت سرداران سپاه را طلب نمود گفت لشکر بیرون کن حینیک  
نمود پنج هزار مرد برداشته روانه شود هر یک آب هاون خوشه اردو بان در  
هر گلوله بود و باشد بر زمین گران از خفق تو میانم حضرت روانه شد  
بعد مردم کجور هزاران صد کس از غلامان و از فرزندان عواد حضرت کردند  
آنکه ابوطلحان کجور را که در دانا و طریق جنگ بگویم است در ولایت منصور  
تغیایب داده بود عواد حضرت کردند حضرت او را با هزاره پشم داد  
امام و آنکه منصور خبر آمدن حضرت شنید گفت ای نعمان ملک خراسان



ندیده ایم باینده تا آنکه حضرت امانت خانم و در سر راه پشته بود و او را دیوار  
کرد و میخواستند منصور نهان و گنگشاه و جوی سر داران ایشان سوار شده  
بر آنجا برآمدند و نشستند که ناگاه از دور آواز کوس و جغتو با چرخه آهنگس

بلند شد صدای تقاره چنان	که در از شش آمد زمین و زمان
حسبیک با پنج هزار از سوار	رسیدند از دامن کوه سار
ز لشکر در زمین در ستوه	بگردند منزل بدایان کوه
بلندید نهان ز هول حسن	بزد جامه را چاک اندر بدن
بپرسید منصور از خوف او	که خور از احوال خود باز گو
من باز گو گیت این نو جوان	چنین گفت نهان امان صدایان
حسبیک نام است این با وقار	بر آورد از لشکر مساد مار
همین حسره نه بود اندر میان	ظاهرا آورد سر بر سمان
رسیدند از لشکر یه هزار	نمودند اطواق در کوه سار
در آنوقت رحمان قاسم رسید	لشکر در زمان کرد دیگر پدید
بنوعن خدا قادر خیر الباقی	رسیدند از لشکر سید جلال

لشکر دشت بامون ز لشکر بیاوه در اندشت محسره از دند خیمگاه  
اما بروی آفتاب تقابلست به بود و منصور پسر سید چار از زندامام موسی کاظم نقاب  
لشکر گفتند که بجهت آنکه روی او را کسی نبیند القصر وزیر خود را طلب  
نمود و گفت ای وزیر اولاد عیالش بسیار آورده اند با سر جنگ دارد  
صلاح این که حشمت وزیر را دل عطا و اولاد عیالش ببرد و گفت ای  
پادشاه خود را از برای خاطر دیگر از دست ندیده است تدبیر است  
نهان دست لشکر بجهت او نبویستی که این نشانه از دست منصور است و او را قبول  
نکرد گفت زینهار او را بدست ندیم شکر حرمت نیست پس نهان پهل منصور آمد  
گفت پادشاه سر و اجتناب این ابو ترابیان را بمن واکند که من از دست ایشان  
برجنگ آمده ام اگر تو انهم و ما را از ایشان بر آوری ما با تو گشته شویم زنده کافی  
من بکنایه باین بگفت و گریه آغاز کرد و منصور او را دلدادگی داد و گفت تو بیا  
من آوردمند من تو را به عنوان تمام بشهرت فرستم و کنسیر کیم نهان  
از گفته او شد از لشکر با خون روز دیگر شد ملحق لشکر را فرود گفتند از هر  
مقدار جنگ حسبیک با هم پسر منصور و که گفتن خبر را آمد و او را خبر دادند



لحرف صف سپاه را است کردند پس از سپاه فکرم کبری بیرون آمدند  
را گفت بنام دارم حضرت گفت بگو گفت نهان گفت هر روز بگرد  
با جهات خود و میدان آید که جنگ سردان قتلش و دیگر دار حضرت  
فرمودند و در شب بخیم ماه است که جنگ یکموت بود  
هر چه ترا بطریق آید چون شب رفت و روز روشن شد آفتاب جهات  
سرا از چادر زد و کار کشید صف سپاه را است کردند سپاه بانه کوه را

همه بایستوان بکستوان	همه نیر و داران خنجر گذار
همه بر دلان و دم کارزار	همه سرفازان ان انجمن
بلا داد آهن بپوشید تنه	حکیم هر کس که بود یک بهر دنیا
یک بر گمان و یک بر قیاس	بیاراسته منتهی سره
بر قبالش کشد یک سره	پیاده به پیش اندران مردوار
سوار پس و پشت اند قطار	همان هر دو صف سپاه است رات
خودش جوانان جنگ بجات	در آمد ز کفار یک خیره سر

در انام ملحق نیست

بدی پنج

بدی پنج هزار شن و عکس سپاه	در آمد بیدان ولی کینه خواه
وزن اسلام حنیک شیر	انام سلام خج هزار از سوار دیار
پیوست درین شان رزم جنگ	هم در قاتل از نام نیک
ولی بود ثبتم کس خیره سر	منصور ملعون کافر سر
بخت از اسلام بسیار کس	حسن ز چشم لقاقتش لقا کس
جهانیه مردانه بر تناسند	در انداخت در کردن او کنند
پسر دار کفار شد دستیک	کوزان شدند از صغیر کبر
منصور کس دید انحال	چه پرگشته ان بخت اقبال
نه بهر سپاه بر تن زار کرد	نخود و در دم قفسه را بار کرد
القه نعمان و لیثار الجب کرد گفت البته بخت از بار کرد دیده است اگر	
اگر بهر من هزار جان داشت باشد کیمیر بیرون بخوابد بر دچاکه و دل	
حنیک رخنیت و حال تدبیر کاجیت لیل گفت ای امیر فردا	
ما بخت میر ویم جنگ مغلوبه میکنم یا نیست که ده یا بخت منجوریم و گشته	



که ناموس ما با در نه است اینرا گفتند و بسیار گشتند اما شیخ ابو سعید  
نام نرسید آن ابو عطاء پیش آنرا فریاد و دست زد و التماس داد که آنرا بجزیت و کفن ببرد  
نقل کرده است که آنس وزیر کرد و دوستان طایفه این ابی طالب بودند  
شبگاه کسی بخدمت حضرت فرستاد گفت ای سید بدان که چهار سال است  
حسین بن زور را میخوانستم الحمد لله که بطلب رسیدم حال باید بچند آیه گویی  
غلام ملک سیدنا ازل که مؤمنان کس بکشتن نزد من این سگان را  
گرفته بیارم اما چون این مرد و دان ترسیدند اگر جنگ مغلوب شود من علم  
دارم شکرم عمار را انداخته گریزان میشود اگر جنگ واقع نشود چون شب در آید  
یکه را بنویس تا بفهمم در کنار رودخانه که او را که گویند ملازمت کرد اگر  
توانم کارهای باب از من که خاطر شریف از حقیر خرسند شود و اندر آید و نامه آنرا  
بخدمت حضرت آورد چون بر مضمون نامه مطلع شد او را دعای خیر گفت  
ملک شهبان باشد ازاده باشم الحمد لله که گفت آنرا وزیران برای ما مکتوب  
فرستاد و نامه را بدست شاه ازاده باشم و او را ازاده بر مضمون نامه

مطلع

مطلع شد گفت ای ابی طالب گوی را بیا و رید ابو عطاء آمدند و مر آنرا دادید  
گفت آنس مرد مؤمن است حضرت پرسید از کدام قبیله است گفت از قبیله  
زید بن آنس از قبیله ذوقین او مرد پاک اعتقاد است اجداد ایشان در راه  
امام حسین شهید شده اند آنکه حضرت عبد الرحمن گفت ثبت مرد بردار در  
درکنار که گوید بر خیمه برپا کن و نشین بیا و باش این سگان بد زورند گویند  
که آن کوه را در دوزخ گویند اما چون عبد الرحمن اثر در باشت هزار مرد مؤمن  
برفت سر راه که گوید را گرفت اینچند روز مهلت داد که اگر آتش ابی غیبه  
نقل کرده است که ابو عطاء پیش آمد گفت یا امام زاده آنس مرد پاک طعنت بود اگر  
گویی ایشان نیز است او را میکشند خون طبع دیگرند است پس ایشان  
رفته است حالا علیه ایشان است اگر ایشان عقیده او را میماند اما چون  
مرد و انست مطلع ندارد اگر اید دستور دهید که ترین نامه نویسم حضرت  
دستور داد ابو عطاء نامه نوشت خدمت آنرا داد که ای برادر بداند و آگاه  
باش که این دین نیاکسی فاسد کرده است و باقی بچند خبر بود خداوند کلام تمیسه



فرموده کل نفس ذالقة الموت آخرت بایست ثنات گفته رسول خدا  
و گفت گفته دوزخ بهشت مدلی خداست حضرت سید الهیاده است  
نکون کرده نامه که فرستاده هر فرد و در میان آن روزی قامت زود  
تر بر هر کس است سوار داخل بهشت شود نامه هر که و بهشت مرد بگوری داد  
افرد و لباس سپاه کنه پوشید و ریشمان در کمر بست و کلاه کنه در سر گذاشت  
روانه شد تا بایست که گاه منور رسید او را گرفته پیش آنس آوردند گفتند  
این مرد جانوست آنس گفت ای مرد است بگو یک سخن از وی افروشان  
بغیر خود گو گفت مرد ششم اقای طاعلی دارم این ابو ترایان گو سفندان  
مرا بنابر بفرم من باین کوه آمدم مراد است گیر کرده اند ایشان مرا گرفته  
باین جا آوردند باز ایشان با عذو آنس فهمید یکی را گفت این دزد را  
در بند کن سید چون شب شد غلامی گفت بروان جانم مرا نیز دمن بیاور  
افردان آوردند نامه را بآن داد چون بر مضمون نامه مطلع شد گفت بروایم  
خود را بگو که سر دانه و چهار شنبه است چون روز شنبه بنویسند

بدر که دید بدروازه شهر کردن زنده و دیگر خجک کنی هر روز در سیر  
شکار بزرگ کنی که این مکان را بازم و هزار دینار زر و خلعت با و داد  
پس پس خود صالح را طلب نمود گفت ای فرزندان که دنیا را و غایت نیست  
و آخرت بایست که تا آخر رسیده در دنیا کار کنی که ام که دست آوردی  
باشد چنانکه حضرت انبیا الهی از فرموده اند که الدنيا فریة الاخرة فزادها  
شهر منده ام این مرد که آمده فرزندانم موسی کاظم اراده من اینست که خود  
آورته جان را تا بفایم صالح گفت من نیز بهر آن تو میایم اما یکی از این مکان  
گرفته بخدمت حضرت بریم پدر گفت خشم غم خورد بروی مکن و مسرت در دنیا  
بیان کردید ز دل داریم اما آن مرد بگوری بیاید هر چه دیده و شنیده بود  
باز گفت حضرة از گفته او بشنید روزی که آمد بنزد ایشان که خود بخت  
دولت نیست فرمود پس منور را بیاورید چون آوردند فرمود ای مرد  
بزیه گفت کن و بیا هم خشم تقویت کن که ترا آزاد کنم او گفت  
اچنان خوب است تو باد شاه مسلمانان باشی سخن کوفه بگویند نیز بهر ثنات

خیال

د

بدر



گشت مدینه قیامت حفره فرمود ایامون نشیده قول خدا القل  
المشکین حیث وجه تموم در جای دیگر میفرماید با هم الکف منفقین یعنی بهر مضمون  
سر در پیش آنکه جواب بگفت حفره حنیک فرمود او را بدردانده شهر  
بگو گفتند او را از حفره حفره باز برکان کشید و او را کشید و رفت چون پسر  
کشیدند تقار فغانها را بنوازد و آوردند که نام را بنوازش در آوردند چون خبر نقل  
فرستادند بنوعی سید زیاد را گشت و از کرده خود پشیمان شد حضرت  
سرو روز در آنجا صید شد که میرفت روز چهارم یکبار رفت بموآمه منصور نیز  
بگردگاه آمد به تاشای که حضرت آمد اما شیخ ابو سعید نقل کرده است  
که آن روز مؤمنان سید علم را با کرده بودند که نام را بنوازش در آوردند  
منصور چون آنوقت از شکوت که حضرت را به پیغمبر فایده بخورد ازید  
از کرده خود پشیمان شد پس آمدند میان خود را الحاکم گفت تدبیر کا حجت  
اما شیخ ابو سعید گوید که چون تاشا به جاسوس آنس پیش آمد نام را از آنس و  
حضرت را گفت سید آنس میگوید ای ملک که خود را بر سر راه

درآمدند به در با حضرت اگر بتوانم غسان را گرفت بخدمت شما شرف  
شوم حضرت فرمود او را بگو مردانه باش پس حنیک را طبع گفت  
پنج هزار مرد در دار امشب طایفه کشید و در سر راه و ماوند در  
روز خانه آنس وزیر بتو میرسد که است بدست بیاید در آخره بخت  
نخست تو باشد زینهار که بیا و بهوشیار باش که خطایه واقع نشود در آن  
کمان و در کین نباشد حنیک دست حضرت را بوسید از سر تا پاهای  
پوشید و از غنیمت که بیرون آمده بکنار رود خانه رسید حنیک  
نگاه کرده که دو نفر سپاه پوشش خود را باین جنگ آراسته و هر دو کهن  
دستایان بودند حنیک اندازد که گشتی گفت یکبار که سید جمال  
الدین اشرف حنیک آمد پیش آمدند و هر دو که را در گرفتند و روی یکدیگر  
بوسیدند و حنیک با وزیر دلش کرد و از خیمه بیایند چون  
بترکید الکون در خواب بود حنیک اندازد در بنک و دند و دست کرد  
او را بخت بر موس یک داد موس بیک با نقل آورد و در دند بخیمه



در بنک نشیند اما حسنیک آنس بد رخیمایک دیدند حسنیک گفت ای  
 برادر خیمه نهان کیست و آن اندر دگفت خیرا و سر نه کرد در پیش لبت  
 از اوست حسنیک بد رخیمه آمد دید فرقتش این ملا شمشیر کشیده  
 بد رخیمه ایستاده حسنیک او را از یکفرس شمشیر به یک واصل نمود  
 آنحوالی که رسید به زبنت دشت کردن او را بت یار اهرس یک  
 برادر خود داده نزد حضرت فرستاد حضرت اسر کرد او را در پیش یک  
 و دشت کشیدند اما در آنوقت که روان خبر یافتند  
 و که خجور و کز و زمین تیز خبر در آمدن لشکر که از آنزیر کشیدند شمشیرهای ستیز

بهر دو رفتند طاعت نماز  
 سپاهی کرد و سیاه نش  
 برآمد چاک تیغ و سپر  
 حسنیک هم حربه اندان نیم  
 تو گفتم دیدم در آن انحصار  
 ز لشکر سیاه جانها بلب  
 و خنجر کنان لشکر هر  
 برآمد ز کفار در سر خنجر

مکتوب

بگفت آنس آن زیرک هو نشید  
 شده که کم این قوم را نادر حرب  
 بود و مصلحت اینکه از میان  
 بریزند این قوم از خولیش خون  
 برانند نه هر دو و حواریان و سر  
 کشیدند که به هم تیغ کین  
 جهان تیره شدند و نیا میبار  
 چنان آنس از دشت تهنه  
 حسنیک را که دلاور سوار  
 سپر بر بد میزند ضرب تیغ  
 بهامون بر آیم زود در زمان  
 شود لشکر و لشکر و لشکر  
 سود دشت صحرا بشن یکس  
 برآمد صد از هسان و زمین  
 که برخواست از معرزه کارزار  
 بر آورد و سر بر نهایش

القصه حسنیک با آنس از میان  
 حضرت شدند و آن گفت با جمیع همیکه را کشید پس چش حسنیک  
 با آنس خدمت حضرت آمدند و معانی حضرت بجا آوردند و زیر عذر  
 بسیار بخواست حضرت آورد و عده بهشت داده او را کشید سپرد  
 و بزرگان از برای آنس خلوت فرستادند گفت آلا ریا و رید

مکتوب

مکتوب

مکتوب

در بنک نشیند اما حسنیک آنس بد رخیمایک دیدند حسنیک گفت ای  
 برادر خیمه نهان کیست و آن اندر دگفت خیرا و سر نه کرد در پیش لبت  
 از اوست حسنیک بد رخیمه آمد دید فرقتش این ملا شمشیر کشیده  
 بد رخیمه ایستاده حسنیک او را از یکفرس شمشیر به یک واصل نمود  
 آنحوالی که رسید به زبنت دشت کردن او را بت یار اهرس یک  
 برادر خود داده نزد حضرت فرستاد حضرت اسر کرد او را در پیش یک  
 و دشت کشیدند اما در آنوقت که روان خبر یافتند  
 و که خجور و کز و زمین تیز خبر در آمدن لشکر که از آنزیر کشیدند شمشیرهای ستیز  
 به هر دو رفتند طاعت نماز  
 سپاهی کرد و سیاه نش  
 برآمد چاک تیغ و سپر  
 حسنیک هم حربه اندان نیم  
 تو گفتم دیدم در آن انحصار  
 ز لشکر سیاه جانها بلب  
 و خنجر کنان لشکر هر  
 برآمد ز کفار در سر خنجر







کزین چاکر آستان دیم  
 حسیک اندم مبارک بخواست  
 ز کفار جهنم آن کفر کیش  
 که منصور را بود آن کسپر  
 در آمد میدان مثال پیک  
 که پیش نه هر دو شیر زبان  
 که این زدن تیغ بر سر قتل  
 که این شوی از دمان دوسر  
 که ناکه جهنم آن بیجا  
 چنان که ز دانیمن بر سر  
 حسن شد پیاده در انظار فصل  
 حسیک شد بر سر چون سوار  
 بز تیغ بر کوفه آن لبین

که کتب دودمان دوسر  
 که انقوم راهول دل با بکالت  
 بیاراست خود را پنهان خویش  
 بدی کاو بد رک پر همن  
 که برخاست در پیشان زرم شک  
 که می شد از دمان دمان  
 که خاست آن از خدا کر او  
 که میزد تیغ کین بر کمر  
 زو بر ذکر زان کس بیجا  
 فرس از زمین رفت مثل کس  
 پیاد ز دودوی سینه زاهل  
 چنانک شد رست آن با دقا  
 زو کرده اورا کجاک زمین

بر آورد منصور از سر کلاه  
 نهی بیست کرد از خروش  
 زهرت که هر طرف یکسان  
 چکا چاک شیر لاق سپر  
 میاموی کردن فولاد پوش  
 ز کوشش بانگ جلاجل نکات  
 کشیدند شیر الناس زیک  
 بر آمد زهره خروش سپاه  
 فلک شکست کشته بر قوم دون  
 سپاه لکات شد خسته زار  
 پرستار قزاق هم با ستاد رات  
 ز کفار سپید و زین سپر  
 دران بین با شمشیر سپر

بر آورد منصور از سر کلاه  
 نهی بیست کرد از خروش  
 زهرت که هر طرف یکسان  
 چکا چاک شیر لاق سپر  
 میاموی کردن فولاد پوش  
 ز کوشش بانگ جلاجل نکات  
 کشیدند شیر الناس زیک  
 بر آمد زهره خروش سپاه  
 فلک شکست کشته بر قوم دون  
 سپاه لکات شد خسته زار  
 پرستار قزاق هم با ستاد رات  
 ز کفار سپید و زین سپر  
 دران بین با شمشیر سپر

کزین چاکر آستان دیم  
 حسیک اندم مبارک بخواست  
 ز کفار جهنم آن کفر کیش  
 که منصور را بود آن کسپر  
 در آمد میدان مثال پیک  
 که پیش نه هر دو شیر زبان  
 که این زدن تیغ بر سر قتل  
 که این شوی از دمان دوسر  
 که ناکه جهنم آن بیجا  
 چنان که ز دانیمن بر سر  
 حسن شد پیاده در انظار فصل  
 حسیک شد بر سر چون سوار  
 بز تیغ بر کوفه آن لبین



گرفت بزدانچنان بر زمین صد آمد از طارم هفت

گرفت بزدانچنان بر زمین صد آمد از طارم هفت  
که حد افرین بر تو ای شیر نر تو را زاده حمید حریف در  
پنهان چنان دید احوال خویش بنال بر بخت اقبال خویش  
بر بر ندانند منظور را در زمان سوی سید پاک زاد جهان  
کز آن شد الملمه نعمان بکوه دود اینقدر تا که آمد شتوه  
چنین است کجایان بپیدار بروی تو تا تو از مکار  
چندی دل اندر سر ای پنج پنداری تو اینقدر بر مال جنبک  
چنان دان که اینچسب رخ نمایدار نه پرورده اند و نه پروردگار  
از این پر شده قیصر کنج اودا بروی دانش که باید در حیا  
در خنده خرسید تا تیره خاک بنات بجز ذات یزدان پاک  
برو و تو تا تو از مکار چه کاری همان بدو هر روز کار  
بروز دیگر سید یک بخت باید و نبشت بالای تخت  
لب کرده منظور را نزد خویش بدو گفت ای کار کفر گیش

بیاد سلمان شودان ناگجا بکار کرد حجت کتب بر تو پرودگار  
نمودش دلالت از حد حصر بان با ادب هیچ ناکرده اثر  
چنین گفت منظور کن هر چه هست که امروز هستی تو منور دست  
بنفردان محشر شودی و سپاه بنزد معاویه حالت تسلیم  
پیش خضره از آن چرخها در آن الملمه نام من و پیر را  
بفرمودند و دوش بدانش کشید برودی در تیر باران کشید  
بدانش کشیدند پر داخشد بدوش چنان تیر انداختند  
که آن جیسا از راه شر بر آورد و از تیر پسر را به پسر  
زدندش بتن اینقدر از کمان بدوش لغی شد بخاری روان  
در آن الملمه انس ابو عطاس در کمالش ان زاده مرتضی  
بنوی و ماوند منت شدند زود رسیدند انما بکون و بود

گفتن ای شمس ابرو الملمه را در کشتن همان را که بخوار کردن در میان و بایر گفتند  
آنها کشید و دشمنان را با آن و در بر دایر و کجور را با بوی طوطی و کافران





القوم نعمان را ابوالمعانی بیان فریند  
 چون آن سرور با سپاه سپار در آتی و اوای خون خوار سپید  
 المعانی را گرفته آوردند هزاره هاشم گفت ای مردود در خدا و رسول خای  
 شدی چرا که روشنی با فرزند رسول خدا کردی آن کن گفت هر چه  
 کردم بقبل معاویه کردم و برای محبت شماست خواه من باشد یا نه  
 ده گفت که شما اعتقاد بکلام خدا ندارید که خدا گفته است یا ایها الذین  
 آمنوا اتقوا نفی التی الا بالقی در جای دیگر سر بود که لا تفسدوا  
 فافان ای میل الفالین ایضاً سر بود الا لفت نه علی القوم الفالین  
 شنایدان قوم کالم و خیانت کنند با برزاده هاشم گفت او را تیر برد  
 کردند آن خرنیزه را در صورت که نام او سبقت بود هاشم او را جلای خلق  
 خرنیزه را از او نشاند آن گفت سبکی در در فرزندت کسی نمیتواند  
 بر دار و هاشم گفت با من بیا چون آمدند حضرت هاشم از در توت  
 حیدری را کشید و بدو را تاخت و باند و من رفت دید که نعمان

کشیدند شیرهای تیر  
 بر آمد زهره سپید چون خروش  
 نمودند که چنان کارزار  
 خصوصاً آفتاب سپهر و قار  
 چنان که بخت خون اندام و شرم  
 در آن روز که شیرهای تیر  
 شاندت صحرای خون قتل  
 در آن روز که هاشم تیغ بند  
 بر آورد شیر خوار کاف  
 آورد بالای سر چون که تیغ  
 در انداخت هر نیمی از دو نیم  
 نمودند پشت آفتاب روی رزم  
 کشیدند اسلحی میان تیغ تیر

دل شیر مردان شد تند تیر  
 تو گفتی که نعمان در آمد بکوشش  
 بر آورد از لشکر کین و مار  
 جهان دید دل هاشم نامدار  
 که کشتا جویان آفرین آتش تیر  
 روان کرد خون از سپاه انجمن  
 خم رنگ ریزی شد از آب نیل  
 سوانه امین را ندیده سر سینه  
 دو نیمه از آن می شد کوه قف  
 زد که در برق وای بید ریخ  
 یکا در جسم نیم یکا در جسم  
 نمودند برخود خسران و هم عزم  
 از آن فسرده شد بید و بزر

کین  
 کین



روان کرد اسما یان طوفان فرغ  
 چنان پشت لشکر ز لعل شکست  
 چنان خون روان شد در آن زمین  
 و اسلام زون جنگ پروا خند  
 رسیدند لشکر بفتح صف  
 بشد چنگال از خاک خون  
 پروا خند از کار و دنان دین  
 و پیش صف الدین حاکم انداز  
 به برداخت از کار خویش  
 به رسیدن بعد اقل رضا  
 بگشادیم عامس ای سرورم  
 بود هم ستمی نت بکاتم لعی  
 لب گردان لعل رسید جلال  
 در آمد سپاه عد و در ستود  
 زمین شد پر از پیکر با و دست  
 جهان آفرین گفت صد آفرین  
 سوی چو یک اسبها داشتند  
 سوی سید با فر برهنه  
 بشد طوطی و لشکرش سر نمکون  
 بدادان ولایت بر صیف دین  
 گرفت او بخت حکومت قرار  
 لب گردانم برادر به پیش  
 کجا بودی السید با و فدا  
 یک مرد نامی بدی خوشنودم  
 بود شنج کیسا دلی نام و به  
 نزدیک خود شنج زخده قال

بگشادیم خراک تداوی نیک خو  
 به دون شنج گفت که ای سرور  
 امیدم چنان است از یوم حم  
 شجاعت کرد من نون افروغا  
 که در حضرت دعا با عد  
 آمد حضرت بکینه مادر ابراهیم آمد انصوم فاطمه نام داشت دختر پادشاه  
 به بود نام او عدلان الالبود که دختر خود را به دین بسیار بخت  
 حضرت زینت و انصوم را چشم بر قدمبارک حضرت افتاد  
 با است از حاجت تو یمن نمود و کرد بسیار که حضرت از دنیا  
 دلدی داده گفت ای شنج این برادرم و مادر را با تو می سپارم  
 و کردی آغاز کرد و بخت مبارک خود ملک آمد از برای برادر خود نو  
 نوشت با و مال بسیار عطا نمود و بر رکان لشکر هکی خند  
 از بران او فرستادند سید خوشحال به مال و دست را به

بیدار



بشیخ نیا داده متوجه آمدند چون خواستند که رسید مادرش  
از حضرت جدا شدند حضرت بی طاقت شده زار زار گریست مادر  
و ابراهیم نیز گریستند همه یکدیگر را و داع فرزند حضرت فرمود معلوم  
منع شد است دیگر وی میارک تو را بخوانم و دیده آرزوی تو را بگو  
خواهم بر دورایت که ابوسید در آنوقت ابراهیم را غریب است سال  
رسیده بود شیخ با گوی پیاده ده سال بود که حسن سبزه داری  
در کتاب نه نقل کرده که چهل سال یکم پیش اقطر سید روانه  
آمد حضرت روانه خراسان شد بعد از چند روز در بلد خراسان  
رسیدند در جای خود آمدند که نکایت از آب کردند حضرت  
فرمود اندرون خیمه را بکنید چون کردند بفرمان الهی آب پدید  
آمد که همه سیراب شدند چون انصاری طبرستان رسیدند شیخ  
ابوسید نقل کرده که من از شیخ با با حلالی شنیدم که چون حضرت  
نزد یک ان طبرستان رسید از مرکب بزر آمد و کفن زیاده شدند

شده چون نزد یک شمیم چهار شیرایت از آن طبرستان بزر آمد و  
بموجب ایستادند حضرت پیش داشت که هر یک از آن دند حضرت  
گریه آغاز کردند و مردم دانستند که مرقد امام رضا علیه السلام است  
همه بگریه درآمدند حضرت کاو کو سفید بسیار بخت داشت  
فرزادان بقیعمران دادند شمیمان بیادند سایل خود را از حال  
حرام پرسیدند حضرت جواب فرمود حضرت رسولی است  
اده سیر کرد که نیز در خدمت او بودند حضرت منان مرگ  
تبدیل کردند برای رسیدن مردی پیش آمد رکاب حضرت را بوسید  
گریه آغاز کرد حضرت در اتالی وادانم در شیخ مشرق الدین نام بود  
و باید رخود خدمت امام موسی کاظم کرده بود و ترمان که امام را  
نمود که در دست خود را بکس الهامی کرد و گفت حسین بیایم  
سیرتون تا ختمند با سپاه کران پیوسته می بنده هیچ فرزند ندارم  
از دست متوقع آمم که دمان از برای من بکنید حضرت دو دانه انما بود



داد دعا نمود خداوند او را دو فرزند گرامت کرد و الفقه او را آورد و در  
روز فقه حضرت مجاور حجت و کلام الله جل جلاله خود نویشت و بود  
با و داد چون مدتی گذشت ابو طالب آنس و زیر خاک پای حضرت را پوشید  
در آب کردن انداخته گفتند یا سید منتمس آیم که ما را خبر کنی پادشاه  
نوجو چند سال خروج تو بر حق است از نمود حضرت بر و ایستاد دست  
خود را بر هر قدر برادر بزرگوار من بگذارد تا من دعا کنم بر شما ظاهر شود این  
دست بر قد مظهر ایم که داشته حضرت کیسوی خود را در دست  
گرفت گفت خداوند بکمی جد بزرگوار من و بکمی برادر من ابارضا گرانجامت  
خبر کرد و آنکه پادشاه من چند سال است چون دعای حضرت تمام شد  
از قبر مظهر امام آوازی برآمد که بیست سال چهار ماه انجامت عمر درود  
بر من صحتی فرستادن و ملک شمس بران بعد از عرض آنحضرت روضه  
اولی امارت کو و آنحضرای را شهر بنی که در بعد از چند روز حضرت را وای  
تو بکسیان شد بر حجت دولت بر لایس این است

دید که نعمان در میان خرنیست حمد الرحمن را پس او را گرفت  
بیردن آورد و بر خری سوگند کردند و کلاه کاغذی بر سر او نهادند  
چهار زن یک بر افکند و در پیش حضرت زنت و فضل مبارکترین دشت  
مرصع بر دوش گذاشت معلق ز زنان لطیفه گویان نعمان گفت یا هام  
این چه چهره میست که با من نمیکنی آخر از خدا ترس از ایر من و پی شرم  
کن چشم فرمود لغت خدا تو با و بر ایر تو ندیده در کلام الله خبر و  
و کما جبراد الوزم من الرسل نفعان دید که سخن گفت سر در پیش  
آنکه پس مردی پیش شاه زاده آمد دعا و ثانی حضرت ایکی  
آورد گفت قبل از این یکبار دیدار شریف حضرت است مومنین  
در خواب دیده ام و مرا بیت امام محمد تقی در آورد شکل من داد  
حضرت شکل را آورد گرفت پس انانون را آورد و حضرت را  
امر فرمود مکتوبی نسخ شود در روز دیگر امر فرمود نعمان را تیر باران  
کردند چون نعمان منصور را گفت شد که منصور را با آنس وزیر دادند



گور را با ابو عطاء بگور بکشید خدمت از برای پیر احمد دست دهن حفره  
بزرگان لشکر را طلب کرد و سر موهای پاران من اراده زیارت  
*روایت شد از حضرت میبند نام رخساره آمدن سید ابراهیم فخرت برادر دین الله و علی*  
*نورده کشتی که سید ابراهیم را با کمال و جهل حضرت در ماه باطل و جزورت مرگت شد و در گور*  
مرقد برادر مام رضا دارم چرا که من این را از برادر مام شنیدم البته مرا باید  
رفت هر که میل زیارت دارد با من بیاید بزرگان لشکر گفتند  
از دزد که به راه تو آمده ایم جان نثار راه تو کردیم امروز در خدمت بیایم  
آنکه حضرت در حق ایشان دعای خیر گفت لشکر سلام خود بکند کنند  
بعد از سه روز جل کوی زنده متوجه زیارت شدند اما چون در روز  
راه از شهران بیردن رفت حضرت حنیک را جلید فرمود  
بیاید تو پیشه و لشکر با منی از حرم جا بکنز بشا پیش برود هر جا کافری  
بینی شمشیر از ایشان درین نذاری حنیک با پنجاه مرد چو شش  
پوش را وانه کردید اما چون شهر استرا با در رسید خیمه برپا کرد و فرود آمد  
شیخ ابوسعید نقل میکند که ملاکین سبزه داری در کتاب نهج آورده

که مردی بود که او را ملوک ابن ماحر این ربع میخواستند انوش چنان بود که  
ده هزار نامرد نامکس داشت در آن سر راه نشسته بود و راحت  
چم کس نمیکرد و راه را بند کرد و بود اما چون حنیک در آنجا فرود  
آمد مردمان از هر جا بدین حنیک آمدند یکی از فرزندانشان امام موسی  
کاظم را بر او سپرد نام داشت از ترس مار و نگرانی که در آنجا  
پنهان بود و خبر آمدن حنیک و شنیدن بزرگداشت حنیک در  
او سلام کرد حنیک جواب سلام باز داده دید نور از کف مبارکش  
آسمان میروید حنیک چون آن بدید دست او را بوسید و گفت  
از هر جا سخن آغاز نموده بود از ما فی بر خاسته و راجع نموده رفت و این  
محل مردی از جانب ملوک آمد حنیک گفت که منی از کجا میآی یکی بیروی  
و افرود در هر دو بیایم کرده بود باز گفت حنیک من فرمود  
بروان مرد و دزد را بگو که من کینه چاکر سلطان سید عبدالدین از فرم  
حنیک نام دارم مرا بشناسند سید که با نعمان پلید و منسوب بودم



منصور چه کردم انقدر گفت کسی باطلی سلطان روزگانه شود که در خون  
سبک این سخن بشنید چشم در آمد گفت برو آن مردود بگو  
که آماده جنگ باشی و امیر می آید کار تو دلش ترا می آید  
صد دنیا را داده روانه کردی آن مرد آمد و دیده و شنیده  
بود باز گفت طایفه مردود و چشم آمد گفت کاری باین جهانت کنم که در  
داستان بیا دکنند اما چون روز دیگر شد انقدر و دلش  
خود را برداشته گفت با کارهای آماده از نسل ابو تراب مردی را  
شدت که نشان منصور را که مرگت انیک با نصیب آمده میگوید  
که پسر زاده ابو تراب است اینان را زنده گذارتن درین  
مار دانیست پس جلوه سپاه یکدل شد و جگر اقتدار کرد و انقباض  
تختش کرد و در طلب دست مرد و ای یاران هر که از کسی نرسید  
ام اما از این مشرکان انبج حراسی در دلم میگذاردت مردان  
شکر چون از حسنیک این سخن شنیدند به ترسیدند انچه

عبد الرحمن پیش آمدند گفت سید سالار کردل تو از این لشکر ترس  
گفت با گفتند این سر را زینهار پوشید و اگر که لشکر جان نیابد درین  
سخن بودند که باز مردی سوزان بنادر خیمه حنیک در آمد جامه سفید  
پوشیده و زیر خرقه پیراهن جامه شال پوشیده گفت تو حق  
دارم اگر اجابت کنی حنیک گفت بگو هر چه در دلش گفت از  
تو اسب صلاح میخواهم و امشب بتز و خیمه تو بسر برم حنیک او را  
بخیمه در آورد و گفت ای مؤمن بحق خدا در سول که از حال خود مرا آگاه  
سازن انقدر بگریه در آمد سر نمود امیر و بداند که من فرزند امام موسی  
کاظم و نام من سید ابراهیم است از آن روز که برادرم را شهید کردند  
از ترس کفار که خیمه و پنهان شده ام حالا برادرم سید جلال الدین  
اشرف در این سرزمین آمده است من آمده ام که با تو رفیق  
شوم و با دو شمن برادرم بگو چشم انچه حنیک و جمله مومنان  
بگریه در آمدند دست او را بوسیدند انچه حنیک که جان



همان خیمه که ایستاده بود از برای مادر سید ابراهیم و گذاشت  
و خود بخیمه دیگر رفت از هر جانشن در میان آوردند جنبیک رسید  
که ای امیرزاده این است که بر نام دین دارندش امیرزاده گفت  
سر دارالین از لسان رقی دمشق است طلحه نام دارد و آمد و در  
افزون کردیت چنین امیرزاده از دست او گرفته شده اند البته زیاده  
زیب این سک دوزخی را بخوری که به عنوان جنبیک نامه نویشت  
بخدمت حضرت فرستاد که کینه غلام در این راه آمده ام که بهتر با دهم  
دارد دید که در زیر کوبه سردی سرخ گرفته دل بسیار دار دهم  
او طلحه دمشق است باین لین میخواستم بشنوم بر سر او بر چه کار دارد  
بزم در حین شب گفت خدا ما را دریافته سید ابراهیم بن  
امام موسی کاظم با در خود در خیمه آمده در خدمت او میایم و این  
غلام منتظر امر عالی است نام را بقا بیکس داده روانه نمود اما چون قاسم  
بیک بخدمت حضرت وارد شد نامه را بخیرت داد حضرت مضمون

نام مری گفت سبحان الله در این چند روز در واقعه دیده بودم هاست  
بیک لاف نمود حسن را بگو مردانه باش که من اینک رسیدم خوش  
نام یک روانه شد حضرت نیز روانه شد و راه ستر باد را پیش  
گرفت چون خبر جنبیک رسیدت بقال نمود حضرت با عز از قام آورد  
فرود آوردند آنجا آمد جنبیک سید ابراهیم را بنزد حضرت آورد چون  
بخدمت حضرت رسید ابراهیم اقتدا با اختیار از حاجت داد و در  
برگشت در کیه بسیار کردند بزرگان است که زیارت او را بجا آ  
در دند سید محمد ادعای خیر بخت و احوال است که انقضه دو نام از او را خیره  
معلوم نمود و گفت ای برادر این طلحه مرخص است زیاده که میاید  
باش زیب او را بخوری گویند در آن روز که سید ابراهیم از مادر متولد شد  
سند شریع را از پدر بزرگوار خود جواب گفت القدر الله حضرت  
با برادر خود بر سر در دوز دیگر نامه نویشت بطلحه بدین  
مضمون که ای طلحه بدان و آگاه باش که در یار دغا نیست و از دست



باقیست بترس از قادیان نزل ولایت نزل کریم باروز را بلب از این  
 از جادو بگذردین محمد را اختیار کن به بیت امام محمد تقی در آئی اختیار  
 کن هر ملک ولایت را میخواهی تو بدی و مالش کبر بر تو دستم که تو را از این  
 بر دارند و نام را هر که بدست فضل بخار و او فضل ببرد و وی افرود  
 رفت نام را بدست آن مردود و او چون بر زمین نامش معلق شد گفت  
 برو این خود را بگو که تمام کرد آن عالم شایسته مرا تیسیم نهادند من زیب  
 کس را نمیخورم و پدر مرا و برادر خود فایده بود و تو بر حری کردی کشته خون  
 پدر را از تو میخواهم اینک آماده باش که آمد چون خبر حضرت رسیدیم  
 را طلب کرد و فرمود بر ده کار طوطی مرد و در آن از شهرزاده با چهل هزار جوان  
 به دیوان متوجه طلوع شد چون خبر به طوطی رسید آمد در مقابلش که سلام فکونید  
 کشیدن چه صف هر دو کز یکین بزرگش در آمد زمان زمین  
 نبی بیکر بیدان زمان جوانمرد شهرزاده که مران  
 گرفتند اسلام دور شد چش کفر اسلام میان رو برد

حاکم بخون حضرت سرداران با بولایت از روح طارق و چهل کون با بولایت  
 به تیسیم کرد و کشتن سید جمال العین و طبعید حضرت سرداران خود را از ولایت و آمدن ایشان  
 اما شیخ ابوسعید روایت میکند چون حضرت به تخت نشست سرورین  
 لشکر را طلب کرد و در مسجد نماز نمود و فرمود مدتی است که این کس را  
 از اهل خیال دورند بهتر است هر کس بسیر عیال خود برود و دودمان  
 خیر در حق این گفت بعد از زمان حشیک با بولایت نماند  
 کردستان تولیت و خلعت با و داد و دهانه نمود شهر دین  
 پیشه زاده هشتم داد و دهانه نمود و کهدم و دهانه مراد برادر شهرزاده هاشم  
 سیمه فرزندان جد است و صورت او را بوسید با مال نیت  
 دهانه نمود و فرمان ابوعلمار که چو تولیت بخشد دهانه نمود  
 در دهانه و سیر و قیام را به میان استر شهر و در شهر بشاران تا  
 سرحد و داد و دهانه را بانش و زیر داد و دهانه فرمان خلعت دهانه  
 نمود و شهر قسم با برادر خود میر احمد و عبد الله را با هفت هزار  
 سه دهانه که در دستم فرستاد و خود با برادران خود



میر شمس الدین رسید علیک در لاهیجان قرار گرفت چون از این  
 مقدمه پنج ل بگذشت رسید مرد و در این شهر و چهل کوش و طارق نام  
 هر دو بهمدان از دست هر یکی دو هزار کس در جنگ بود از آنوقت که خبر  
 خسرو چ کرده بود و آنک در کوشه نشست بود و در آن کوشه نشسته  
 از این محل که خبر قتل پدر را بشنید آه سر از دل بر کشید طارق  
 را خبر کرد با آه ناله بر برد و در خانه را گشت و دوستان گران جمع نمود  
 روانه کیدان شد اما چون طارق و چهل کوش در لیل گریه و زاری  
 آمده نمودند طارق در کوچه را شدند زشت صراحه بر سوار  
 زدن و خیمه چون بر طلال اندوخت بر آن کوه دید و نام هر چه می  
 همه روز ببالش گریه شد بر سیر قاشا سوار  
 فرود آمدن از زمان سعادست پادشاه و مملات رشت  
 هر آنکس که دیدی نمودن قتل شد که چاه چکی رود نیل  
 یک روز زین کشید یک خود جمال دین کشید یک رود

لک

لب کرده مولای خود را پیش بر حوکی نشسته سینه ریش  
 چنان شد نامد غلامش بیت نشسته اندم سوار کیمیت  
 روان شد بجز از بهر سلام که میاد زشت از آن نیک نام  
 بدانکه رگین است که کافران سپه پهلین طارق زشت نام  
 دیدند کان رسید نامر که کم گشته داد از آن بهر مبر  
 زاکر دشتی دست مین در آمد چه طارق زشت کین  
 چنان تیغ زردان سبک بخت که رسید مقرر که دوسر زشت  
 در آمد چه یوم دیگر در صفا ز سید چه نادید نامی کس  
 سلطان خردار شد از کرد از این غصه بس گریه آخر ز کرد  
 زشت و غمناک کشیدند بهر که بگریست بر حال او ماه سر  
 چه کینش نهان کرد در تو خاک چنان ناله در شد که گهو پاک  
 از این غصه بخت چنان چو رشت چهل کوش نامه سید زشت  
 که ابا بنده روزی آن بهش از این به از غصه سینه خراش



بمن خاطر نشاد از کار خویش  
 امیر چهل کوشم ای سینه ریش  
 یقین پادشاه عالم سید  
 منم چون نشان چنگ چون ریش  
 طریق تو آنت سید جمال  
 کنج تیغ تو کردن این خوشنم  
 پیشم بیاید بخیم تو را  
 در زبردت رس غم تو را  
 بزد هر بر نام آن کینه در  
 بیا در قاصد بر شیر من  
 چهل کوشم با لشکر بیکران  
 گرفتند روی زمین دزدان  
 بیا در قاصد بر شیر من  
 بیکار سید خاله کل چهره  
 کشتند روی زمین دزدان  
 گوشت پخته را گرد از خیمه گاه  
 کشتند با پیش زدن بوم  
 از آن سمت شیرین و آگاه نه  
 چشند داخل لشکر کاوان  
 از این سوی قاصد جهان نامده  
 بدرید نامه بختا برو  
 شد انکاران را سپهر بیکران  
 شد تار حضرت جبارش مهاد  
 بر چهل کوشم را سید  
 ک

بگو گفته امر دزد سید جمال  
 پسر زاده حضرت با کمال  
 که آماده رزم بیکار باش  
 عاف التکر تماش  
 چنانقا صد از زدا دشت روان  
 بود چهل کوشم را که مرا  
 طلب کرد نامه و پیکامین  
 دشت کرد آن شاه داد دین  
 بسوی حسنیک اوساز کرد  
 چنین نامه آن شاه آغاز کرد  
 حسنیک کی بهلوان کزین  
 بفرید من رس این سرین  
 امیر چهل کوش دون آمده  
 نه تنها سپاه فرون آمده  
 سید کشت صحرا و خیمه ماه  
 کوهک پشته کشته ز شکر گاه  
 رسان زود و خیمه را بر م ای حسن  
 که کشته است هر دم عد و انجمن  
 بزد نامه را مهر آن شهریار  
 روان کرد قاصد سوی آندیار  
 شنو از حکایات میر علی کیا  
 از آن صاحب علم جو دستیا  
 بدی نایب اشرف اندر نماز  
 نیابت نمودی بسوز و کداز  
 چه شد روزی آنت بد دل غمین  
 بمسجد روان شد که شد و کین







چراغ نامی را خواند از آن پلید  
بهر عقب در زانوش درید  
لبنه زاده با ششمی از خطاب  
بکن کوی رزم ای دلا در شتاب  
حسبیک با ششمی بهیو ان  
بیرون نمانستند با سپاه کران  
حسبیک رو که سمت سجایر  
ابا لشکر هر هنزده هزار  
از آن سمت شترزاده شیرز  
چو در لشته کوکت درآورد  
بالین شترزاده سمت عین  
حسبیک با شکر اندر کین  
چنگ طارق سردار با شترزاده  
بست بند لاجیان در غلب شد  
چو طارق چنان دید آن حیره سر  
بیادد سهر عمریش حسر  
فرود آمده لشکر بر ستوده  
ز اسلام امروز در پای کوه  
بیاتابان لشکر بسیار  
رویم دیگر ششمی با لشکر  
که خیمه کند دیده روزگار  
چو بشنید آفرینان دل سپاه  
سجده ایهم خون اندرین داری  
طلب که طابق ز عکر تمام  
لباطق بکفت طلب کن سپاه  
بیارکت لشکر الی قسسام

و آمدن

جنگاه

حضرت

حضرت

تدوین

فرمان

فرمان

فرمان

فرمان

فرمان

فرمان

فرمان

از آن کوه با لشکر در رسید  
چو ششمی از رقی و در گذر  
چو میشد زمیدان بولدر سحر  
ز جوش غوغاش فلک گردید  
با سلام آن کافر پر شزار  
نزد اندشت چون مقل نهو آ  
کرنا روز روشن بند آشکار  
که اسلام آمد ز رزمش ستره  
بکشتند از خشم چندین سوار  
نخجی از اسلام یک جو غمش  
سوی رودخانه نمونند گذر  
سوی شعله لاهیج آمد روان  
از آن آب بکشتند شمشیر  
چو بکشت نیمی ز شب آن پلید  
ز او صاف طارق بگویم راز  
قوی هیکل خوشکین طلب  
شکم سنان زین او پر شد  
بگرد حملات کربس پلید  
شد از هر دو جانب همان خونشان  
چنان کشته شد لشته در کوکب  
روان کشت طارق بیالای کوه  
حسبیک با ششم از کار گزار  
دلی طارق آمد بنزد عیش  
گرفتند بیل کلنگ دست  
چو آن کوه شکافت اندر زمان  
سوی لاهیج رفت در قوی شمر

سوی لاهیج رفت در قوی شمر

سوی لاهیج رفت در قوی شمر

سوی لاهیج رفت در قوی شمر

سوی لاهیج رفت در قوی شمر



کدر شهر لاهیج چون برق کوه  
 سیمای مال اموال را غرق کوه  
 هرگز نتوانش در آید و آب  
 عمارات گشتند بیکسر خراب  
 روان لیل لاهیج شد خشن  
 چه لاهیج از خشن ترتری  
 ز کیمت گشته روان رود آب  
 که طاق عمارات کوهی خراب  
 ز کیمت شد برج باروی شهر  
 زمین را مقابل تر از دی شهر  
 ز کیمت بشون کنان کوه کمان  
 ملذذ گشت از همه زن الامان  
 ز کیمت آن شهر شد رود نیل  
 منو آب بسیار کس انقیل  
 قیامت در آن شهر شد آشکار  
 منو مردم لاهیج را سرار  
 القهیر آب سهند لاهیج را غراب  
 که حضرت لشکر را بر کوه انبار  
 بر میان نشست بعد از چند روز شهزاده باشم  
 به چنین آمدند و راه پیش کوه  
 گرفتند در کوه ملک فرود آمدند و کوهی  
 بود جایی که تمام داشت دست باران  
 پیش شاهزاده آمد دست شاهزاده را بوسید گفت ای هرستان من کاغزان را گرفته  
 شد سپید هم و جانچه که منو صاحب فایز و مفتی است در دست هر که بگذرد چون

نب شد لشکر بوشان را برداشت در لیل کوه فرود آمد و راه کنجال فرود  
 گرفتند چون روز شد کاغزان را خبر دادند و بنه اند اسلامی در ایشان را گرفتند  
 و جنگ در پیوسته کوه که ایشان در آمدند تا منو حرم بستند  
 قهقره جنگ شهزاده باشم با طاق مرغان گشتن طاق در میان جنگ  
 چنان که بهر شهر در کار زوال  
 چنان آمد آن لشکر پیشمار  
 قتیل آمد آن لشکر پیشمار  
 دل طاقی آن شرک رود سپاه  
 که بر لشکر کوه بود بار سپاه  
 برست رو کوه کوهی قتیل  
 روان کوهی چون بیم رود نیل  
 بیا زاده باشم هم تا بنیال منو  
 لوی طاق آن لوط با تیر منو  
 چنان بیخ بر تار کش کار کرد  
 که خونی رخ از منی کلان کرد  
 چو افتاد طاق کجا کجا سپاه  
 نهادند رو بر گریز آن سپاه  
 چهل کوش در کب جبهه کجایان  
 بیرون رفت از دست سلیمان  
 چه اسلام کوه دفتح و ظفر  
 نهادند و صند بر روی شهر  
 نمودند آبر لاهیج را  
 چه لشکر منو منو



لذا این سمت کن و فکرتش ایغریز  
 روایت نموده است راوی چنین  
 که بدو شش هفتادان سبب  
 لعین است که رجا هرگز  
 نام آن مرد و بخت بود و در علم کیا کزی سرشته تمام داشت در حوالی  
 زمین که کفر و آدمی شروع در کیا کزی نمود گویند منای ساخته بود  
 هشتاد و هفت رفته در بالای منار نشست و آن مکان دریا بی  
 چنگ است و میگویند تا میت هفتاد و نه با او میت که در هر روز تا  
 حوالی منار رفتن میگویند خبر به چهل کوش سید شاربها که لشکر خود را  
 در آنجا چنگ رفت چون چنگ احوال بود و داشت و در آن روز که چنگ  
 چهل کوش در بالای منار نشسته انواع ساوی در میان آورد و سائل از ناو  
 گفت و ای آن دارم که ای چهل کوش امیری داده بر سر این ایچا فرستم  
 لشکر خود گفتند فرمان میبرم لشکر را از رفتن که پس چندین هزاران که چهل کوش  
 با پادشاهی قبول نمود و نهاره شادی فرود گشتند چنگ گفت برادر دشت بروید

بکنار رودخانه بنشیند شب بر سر تپه محمد بن شرف بن جبرئیل بن لام  
 حقیق صادق برودید او را بکشید تا او زنده است شکار کاری نموده است  
 پس لشکر آمده در کنار رودخانه و خول او زن خیمه بر پا که مذرزی لمان  
 را با صد نفر بر سر معصوم زاده فرستاد گویند سید در سنای که او را شنید  
 ملازمان حضرت بیدار شدند فریاد برآوردند محم که آموختن نواز خانه  
 گشتند چون حضرت انجیر شدند بسید بگریست و چون از این مقدار ساه  
 بگذشت روز شنبه دهم صفر چهل کوش سید محمد را شنید که نقش او را در آب  
 انداخت آب را با خود در حوالی لاهیجان مدخل رگبان گرفته دفن نمود و حال  
 در محله را کاست بعد چون چهل کوش لشکر خود را قوی دید پنجاه هزار نامی که  
 تا سنگ آورده آب رودخانه را میزد که هر چند تمام میکه آب میرد چون  
 بچهل کوش رسید آمد بسحر آب بنده نموده بر رفت آن آب بنجیل شد و بگرفت  
 از لیل کس را است گوید و بوی لاهیجان سرد و آلود و شرب و آب که  
 حضرت با لشکر در سام و لیان رفته مردم بگوهرها رفتند گویند پادشاهان



در فرودان چنگ بود مردم بخدمت حضرت رفته بسیار بکر بسند حضرت  
 دل ریخت حبیبیک با ششم با طلبیدند که کار قضا بشود بر خیزند و  
 بر دشته بر سر چهل کوش بر دید با ششم گفت صبر کن تا لشکر بکنیم  
 حضرت قبول نکند و در شد بر سر آمد و هر یک از آن خود فراد کرد و  
 نصیحت نامه نوشت به حکم آن یکی داد که امیر زاده بود او بجز چهل کوش  
 فرست و چهل کوش او را اکر ام منته گفت ای حکم هر لام موسی یا اغفره فرستید  
 فرمان دین را رواج داده بود او را گفت میا من داد و شستی نه بر بزرگوار  
 شخو حکم چینی یعنی حضرت رسانید حضرت فرمود چهل کوش بجز شکست گفت  
 طلبید بالا زد و چهل کوش بسیار دارد و دنیا طلب او کم باشد شکم او تا لیر زانو  
 فرود آمد حضرت چینی شدند بسیار کریمت حبیبیک با طلبیدند و در دشت  
 با ششم چینی رفتند و دیگر حضرت فرمود چهل کوش زد و گفتند هم صف شدند و در دشت  
 کردند و کوفی مبارز بجا است از اسلام نهدی بیرون از یک یک از منفر خود فرست  
 و در فرودان چنگ بود مردم بخدمت حضرت رفته بسیار بکر بسند حضرت

و در فرودان چنگ بود مردم بخدمت حضرت رفته بسیار بکر بسند حضرت  
 و در فرودان چنگ بود مردم بخدمت حضرت رفته بسیار بکر بسند حضرت

بهم خورد چون لشکر گزیدین  
 نفر بنفش بچون حمل  
 چه نو یک شد ظهر وقت از آن  
 تمام سپاه نو کشته قتل  
 ملک چون شنید این سخن آه سر  
 رفت دستش از کار از آن سخن  
 یک مشکی چون سیه کوش نام  
 لبه حای آن تیر چشم ملک  
 دشت با از آن ضرب از حای کند  
 بیرون یافت زان روز و لغین  
 چه بر هوش آمد و دست از لب  
 بغیر محمد حضرت کر نش ملک

چون سه روز از این بگذشت حضرت تمام سپاه را طلبید  
 فرمود از اینج ما چند روز گذشته گفتند هارده روز فرمود در اینجا

و در فرودان چنگ بود مردم بخدمت حضرت رفته بسیار بکر بسند حضرت



فکر خنجه بکنید سر بسلامت گرفته بدو روید جدم مرا جز داده من نیز از  
 سلاخ شتر دوم پس و صفت نام و زلفت در شاخه ام ماه صفر جنبید  
 طلب که طبل جنگ فزود گفتند چهل کوش لشکر آرای که اوک شازاده  
 هشتم میدان آمد چو شد او در آندم سوار نمود کمی ببر بر پشت که بلند  
 در آمد در آن روز که مثل شیر  
 کشید از غضب تیغ کین از کسر  
 بهر کسی زدی تیغ کین بر میان  
 کشید از حکم نمره زان دار کبر  
 بشیر خون روزه خرم جسام  
 چنان سازم اینک شتر آتشیل  
 بجفت این زود لغزه آن پر هفت  
 چه شهزاده دید اندران کیر دار  
 بزد خویش معینه میسر  
 چه کفار را کرد ز سیر ز سر

چهل کوش نهان تاحات اندر میان  
 جنبید لشکر کران تا کمین  
 یک لشکر کی تیر زده سودای وی  
 چو بی آب ماند آتش از کار زار  
 بسی جنگ که آن دلاور جوان  
 یک لشکر کی افکند او ز زمین  
 بزد آب رود لب آلفظ  
 سرش در سر سجده روحش پرید  
 سپاه فتیش شتر آرمش

جنبید لشکر کوش در زمان  
 شد آشفته کفر و دین نیکین  
 ستمش در آند ز پاوی ز پی  
 چهل خم نامی زدندش بزار  
 ببردن آمد از بین آن سرنگان  
 زمین پس نشست آتش نازنین  
 نازی که آتش با شرف  
 بهستان حبش چو رفت آرمید  
 زباله کوی هزار آرمش

حکایت جنگ آفرین سلطان سلیمان  
 و لشکرش در حیدری بیگ شمشیر  
 نمودن و کشته شدن پهلوانان حضرت و کربان شدن لشکر و شهادت  
 لا شیخ فعل کوهت چون خبر سید جلال الدین شمس شهادت به شمس حضرت بعد  
 بسیار بخون شد میان را طلبید فرمود که جدا در کلام سخن فرمود کل نفس ذائقة الموت

ابی طالب  
 ۱۰۰



ما من بقضای الهی داده ایم شما هر کدام لیسر عیال حق بر رویه گریز از دنیا  
خوشنودم چون روز دیگر شد شش ششیر پدر بزرگوار را حایل که کردیم  
بر میان است و قبا ی سفید در پوشید و جبهه پر تیر در میان لبست بود  
اما قضا بخواند بر حق و مید و کیموای مبارک حق را بدست گرفت و روی  
بقبله آورد و گفت اللهم ان لا اله الا انت و الشهد ان محمد آت رسول الله و انتم  
ان عین دلایتم لیسر از آن دست بجا و ششیر آبدار که در سپر زنگی بر خیزد  
و کل بندگ کو نسیب بشکر خنده دارد

برادر ششیر در کارزار  
صفوف مخالف زهم بر رویه  
بش حسین در صف کر بلا  
گشت لشکر منزهگان مار  
هم ریخت آن لشکر کینه خواه  
دل خفته از زنبی درید  
سبک کوی از تنگت هر کس  
نور بر ششیر از دای دلیر

کجا زد لیسری عین یک سوار  
عین که چنان کون آن در تنگ  
بهرست ششیر کین آخستند  
حویل گوش چون دید آن رزم کار  
لجوز روز موهی که چنان مسند  
در آمد از آن رزم حضرت جیش  
ز بهر چه دار به کشت ای سپاه  
چنان جنگ مغلوب شد از بهر  
چنان غفلت افتاد در دست کین  
زمین شد ز غفلت سواران هر موم  
باز زان حضرت سوی آسبت  
به بقینه ششیر مثل تنگ  
بر آورد سر را از آن لیسرت  
بدان در دست آن نابکار

گشت لشکر از حول چنان مار  
امیر حیل کوش آمد به تنگ  
چنان گشتها لشنها خستند  
نهی می ملک بزرگوار از شرار  
بسلامت یان تیغ خنجر زیند  
بگرداند بر لشکر خنجر چش  
سوی جنگ آید مو کینه خواه  
زمین زمان شد پر از هم  
رسید ازین از چنان آفرین  
در افتاد غفلت در آن مرز بوم  
ز مکتوب ششیر بشی بر تنگ  
از آن لبست برید پس خوف تنگ  
سوی دست در پاندهی پشنا  
از آن منزهگان زان سپه هزار



در این کتاب

شدن چهل و دو آب حیران غرق  
برآمد فغان لعلیان ز آب  
سرور و دیکر گشت موقوف حجت  
حسینیک با لشکر پر خورشید  
برآمد یکی بار ابر سبزه  
تیره گشت اسبان بند ز کار  
همه گشت جوشن بر از خون خاک  
پراز خون سر پا و بنج و کلب  
چنان اندام داشت آفریدگاه  
ز این گشته در حنجره سوزان  
در آفرین اسلام آمد شکست  
همان گشت از جنت لاف کلاه  
سر بر دلالان بوی بسینه سوز  
اجل آمد از استر ز بیکان

نمادند بالکل بهر عمیق  
سوی ناریشنا نشتد با شتاب  
بروز چهارم هر آری است دنگ  
در افتاد بر هم چنان ناز و زور  
لبدر و ششای ز خوشبده ماه  
همه مانده در حنجره کارزار  
شده بر کوهستان چاکا کن  
ز گشته زمین زانو نشیب  
گشتند گشت بر سر راه  
یکه میسر و دیکر کاسر گون  
کشیدند اسلام از عواید دست  
عزوت چه میسر و دیکر کاف  
شنا جان کشیدند بسینه سوز  
کین که در کشتهای کمان

نمودند اسلام رو بر کوه  
چه اسلامی از رزم آمد سوز  
بجا ماند حسینیک سید جلال  
ز کفار بیت و چهاران هزار  
هلاکوش سرور چون در رسید  
بزد قاسم آنم هلاکوش  
سپه کوش در تیغ بر آن زب  
چنان تیغ زده بر سرش آن پدید  
چند کمر آن سبده نام دور  
چنان که با شکر کان کارزار  
مع الحقه ده روز در حنجره  
چو حنجره صد دم غایت چار  
بیرون آمد از لشکر مشرکان

دل لشکر گزیدند تند تیر  
نمودند رو جلد بر روی کوه  
دیکر قاسم و عجز و خوشحال  
بنامند بر روی ایلی سوار  
نمودند هزار از حشای شهید  
هلاکوش در ناز و جوش  
جستایی چهل زوایا  
که شد قاسم از دست هلاکوش  
کشیدند از زمان تیغ را از کمر  
که خیره لب و ده روز کار  
دلش اندران در مکه زنگ  
بتن زخم در گشت ای کانه  
سوی خانه دشمن عالی مقام

س







و خبر بشنید با هزار نفر از مردان آن صحرا که هر مومن بودند برخاسته تا نقش حضرت  
سید بنده و دفن کنند چون در جبهه که رسیدند نقش حضرت با جواهر و خنجر  
در زیر درختی افتاده علم در زیر سراد و چهار شیر در هر راد اینها چون  
شیران سید علیکی را دیدند رمیدند پس نقش او را برداشته بکن رمود خانه بجای  
چون کافر آن خبر یافتند لبر لومان آمدند ایشان چون همان دیدند نقش حضرت  
بآب داود بر روی آلت حضرت در خم کران برداشت بیک قطره بر روی  
رفت در محله که آن فرود آمد شیخ ابوسعید میگوید شیخ بابای قمی همراه حضرت بود که  
از دست چهل کوش در خم خورد و نشان مرکب بر داند و از آن گاه بدر رفت در محله  
سیارستان بخانه شیخ معنید فرود آمد و در آنجا در صفت نامه نوشت بدست شیخ  
داد شیخ ابو محمد حضرت عمل که چهل کوش رفت در کسر فرود آمد بعد از ده روز رسید  
علیکبا از لاهیجان برخاسته با نقش حضرت در محله که آن فرود آمد در کنار در خانه  
حضرت را یافتند در آنجا بالا بجه و دفن نمودند و هموار این لایق نمودند و در آنجا  
بدرش از لاهیجان آید چون سید روی براق نهاد مردم نوزدهم و بکن در آنجا

هزار پانصد می آمدند که نقش حضرت با بکن بر بند آخر قرار داده کرد و برقیان  
چو دفن کنند مردم کبان حج آمد و روز با ایشان جنگ که تا بیت نفر  
از کبان و چهل کوش از هم بکن و نوزدهم کشته کرد و بدست هفت روز جنگ که نوزدهم  
هشتم شیخ بر سر بابان کر بلا امت جایی شهر رفت بر آن قرار یافت صاحب و او رفت  
لا حاجی هر وقت در کبان آمدند سکه بنای عمارت که آن خبر به چهل کوش بر روی  
سرشالی کسری را فرزند در کجاء لشت نا حاجی علی اکشته کافران در تنوی که  
هر جاسیدی فتنه نمید که باین سبب که سازد ترک دلا سبب که روی با طراف  
نهادند چهل امر که سید آن هر را بکشند سید محمد و سید نوری الدین را در پیچاه لاهیجان  
گرفتند و شفیع او را بکشند که فرزند در لاهیجان در گاه واقع است

بسم الله الرحمن الرحیم

بسم الله الرحمن الرحیم با حدیثی که در کتب معتبره است که در کتب معتبره است  
از لاهیجان آمدن بکلمه او پنج رسیدند برادر کشته و سیاه کوش لهران کشته که صبر و شجاعت  
نام در سه حاجی با چهل کوش بر سر ایشان افتاد جنگ کردند که کشته شدند و کشته شدند



آفرید و استشهد کردند و بنور ایشان در کنار رودخانه انوش راقع است در یکمین  
دیر در او خراج صاحب کتاب ریاست ایشان بر تنه که کرنام محرم خواب نموده و دلیم  
در سوز روزه بودند فقیران را طعام میدادند عزم عراقی که در حوالی نزدیکی  
با صد پنجاه گشته هر روز استشهد کردند و آن امیر سلطان صاحب کاشی که برادران حضرت  
بودند راه به پیش گرفته خود را بقصر بدم رسانیدند امیر سلطان محموی ابو عابد و زاهد  
صالحیت بسیار بخوار شدند مایل به بیت کردند قبول که آخر پسر سندی شاکست  
که در ملازمت امیر سلطان باشند آن کس که در دشمنان پسر زاده و کسی نبود که بشود  
که امیر زاده در رکوع خود آن ملوک کار می به پهلوی مبارک وی زد و او را شربت و خوش  
در آنجا است که سید محمد بن سید شرف الدین محموی ابو شجاع دلا در صاحب علم و حکم بسیار  
هندوستان رفت در شهر کشید و در آمد سالی چند در آنجا بسر خود محموی کشید با او  
بوجود کارهای کوفه را و دیگر و پسر زاده شکر گونی طاهر نام که در آنوقت حاکم بود  
کسی در این شایسته نکرد و هر روز در سینه پیش سید آمدی نذر را با او که خوشنمایی  
فرحمت یافت سید را شهید کردند و مرقد مبارکش در کشته است اما سید شرف الدین

محموی ابو زاهد عابد و صاحب کتاب سید که در این گرفته چند روزی در آن کوه میمان  
بسر خود برادر بابا محمد در آن کوه شکا میگو آن سید را بپسر خیمه نشسته دیدن شایسته  
نشدند که قبرش در محله پل به رودخانه است اما فقیده زید ناصر الدین که سید  
مردی ابو شجاع دلا در چنانکه از کسی ندی بر تنه افتی چون شکست به نیکو  
اندا سیر بر پنجه محموی **قصه شهادت و جنگ بعضی سادات** بند که شمشیر از تن  
بر کشید خود را بسپاه زده چهل نفر را به مدد رسانید بعد از آن از مکر که بود  
آمد خود را به تنه رسانید چند روزی بسر خود روزی عام صدفی در آن  
ده بر سر فقیده زید رفت زید شمشیر کشید و پیش آمد جنگ عظیم در گرفت شربت نوزاد  
خون رسانید آفر شهید شد قبرش در لایحان است که شیخ چند غامدی محموی ابو دلا  
چنانکه در عو بهادری دادی داماد چهل کوش با بسپان از کفار کشته آمد در لایحان  
سپهان شمشیر کن ایندانی او را بدید پسر عموی چهل کوش در لایحان حاکم بود امیر صفی نام  
داشت آنک را خبر که پسر خود را با بیت نذر فرستاد او را شهید کردند و در میان  
لایحان است که شیخ ابو الحسن و شیخ ابونامت که در کوه در ایچا مسجد ساخته بود



۱۲۸۵  
 ۱۲۸۶  
 ۱۲۸۷  
 ۱۲۸۸  
 ۱۲۸۹  
 ۱۲۹۰  
 ۱۲۹۱  
 ۱۲۹۲  
 ۱۲۹۳  
 ۱۲۹۴  
 ۱۲۹۵  
 ۱۲۹۶  
 ۱۲۹۷  
 ۱۲۹۸  
 ۱۲۹۹  
 ۱۳۰۰

که کجاست که سید ناصر الدین بنا که هنوز ناسم بود برادر قیسم که چهل و نه ساله نام که  
 از مسلمانان زمان بود مردم دیلم متغیر او چون دستان آن ملاکل بدست او می افتاد در  
 این وقت از لایحه بگریخت در عبده که در مسجد فرود آمد و در بر وی خلق بر تکیه داشت  
 چون چند روزی سپری کرد پس چون کجاست که سید ناصر الدین که هنوز ناسم بود در یکجا است  
**قصه حبیب و قتل برادر** حبیب در معرکه داد مردی داده بود  
 بسیار کشتن کشته بود برادرش شهید شده بود که در معرکه با شکر سپهر چهل کشتی برادرش  
 رسید برادرش اگر نثار عدو داد ویرانان مرگید که رسید بکمر و این که در معرکه با شکر سپهر  
 چنان شمشیر بر سرش زد که تا کمر فرو رفته از سب در افتاد جان مالکیان در خون سپهر ریخت  
 خون آن که را حواله سپهر چهل کشتی که بر سرش نهاده خانه زن و تا که آه سر از زمین  
 برآمد تنبیه بکش کرد و یکبار پیچید در خارجی هر که حبیب را کشتند حبیب که در میان  
 جنگ میگو تا هیولان از غم آن برشت خون را بر بوی طرب کوشش داشت در دستانش بود  
 خلق است لایهات متغیر شد چنانکه کسی او را ندید چنان بحق ندیدم که قتل او در قتل است  
 الفقه شیعه و سنی ضعیف شد چهل کشتی که در کافران فریاد که در قتل است که شاهزاده

بهشت را میرزاده خضر را بید و درند یکس که در کشید تیر باران کنند امیرزاده جبرئیل  
 ابو القاسم محمودی که عابد و زیاده و کریم لمیع از جمله علوم اشتهار مردم فهم مسئله و غیره  
 از ادبی پر سیدند چون قاصد در رسید سوار شد متوجه قلم که پید مردم فهم استقبال گویند  
 سید اشعبل آمد روی همدیگر را بوسیدند در منزل نیکو فرود آمد و رسید که گفت ای  
 ابو القاسم دیدی زمانه بیوفای چکه باز کاوان فرصت یافته بر سر  
 ما نیز در اینجا تنها مانده ایم اگر آن سکان بر ما دست یابند یکی باز نه نمیکند و نه  
 ابو القاسم گفت یا سید قاراد و حبیب میگویم بی همه سوار شد با شکر سپهر  
 بر زمین آمدند مردم شهر غلبه که یکبار با شکر سپهر را به شکر چهل کشتی زدند جنگ خطیم  
 در پیوست سپاه از جانب بهر شمشیر نهانند که ناکاه شکر چهل کشتی که در خون  
 کمر نهانند سادات صد هشتاد مرد را اسیر کردند پیچید از پافند کشتند و اسیر کردند  
 گویند صد هشتاد امیرزاده و در آن کوهانده فاطمه بنت امام موسی کاظم در قلم است  
 که زن شیخ ابو القاسم بود چون اینچیز چهل کشتی رسید فرست و واقعی را  
 با صد کس فرستاد در لشت نشا و مصلح شیخ کبی و سید ناصر الدین با هیولان فرودید  
 شهید که در آن انجا است اما احمد بن ابراهیم کتبی از حویر ابو امام موسی

لا بد از  
 چهل کشتی  
 چون پیچید



نقش توتی  
ای که در این قفسه  
از این کتاب

کتاب اسم ابراهیم گفته بود ابو العباس و سید حسین و سید شمس الدین  
در آمل رفتند در مسو نام هر چه میزدند و است محله در کز بنی با طارن کوفی  
با جمعی مخالفان رفته هر شتر را میزدند که قبر ایشان در آمل در کن رود و در آن  
القسمه اکثر سادات کشته شدند و چنان شد که کسی نام علی بر زبان نمیگفت  
تا آنکه از زلزله این اعیان البسیطه میرا محمد کو را در سید حسن میگویند  
روزی در عربستان بود لام محمد نفی را بیدار از او دستوری حاصل که نامه  
خروج در بنقل گذاشت متوجه کیدن شد گویند در سوره آمد خروج که باز شد  
کلیه نسل خنجره را بر آن در دست میزدند و از زلزله در لشکر کافران انداخت چهل  
با بلیه بریده گردانیدند و او را بدو رخ رسانید هر کس را رغبت دیدن  
و شنیدن بیش از این باشد در کتاب بنجی از ملکین سبز داری رجوع نماید  
منت الکتاب و نسخ شتر نوات المکرم ای ۲۱ اللهم اغفر

نکاتیه و لواءه و استقامه و لواقفه و لنا طریقه و لیس  
محمد دال الای محراب کاتب غیر البیاض  
میرا شمس المسکن

۱۲۲۲





